

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فائل عیار سچ تنہا

نوشتہ:

بہارہ شریفی

فصل اول

شنبه پنجم مهر

مردم هرروز می‌میرن. امروز صبح آقای کمالی مرد. شاید تا من برگردم دفنش کرده باشن. صبح که از خونه زدم بیرون فهمیدم. دیشب تا صبح کابوس دیدم. لعنتی. از این عطر تلخ بدم میاد. بدم میاد. بدم میاد.

پ.ن: باید دیگه از روی این نیمکت بلند بشم. در ورودی درست اون‌ور خیابونه. شیش تا اتوبوس تا حالا رد شده. اولین روزیه که دارم می‌رم دانشگاه. کلاسم احتمالا دیر بشه و من دارم از اضطراب می‌میرم.

ورودی سالن اصلی پر از رفت‌وآمد بود. چهره‌های گیج و سردرگم بعضی از افرادی که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند

کلافگی و شوق را هم‌زمان نشان می‌داد. پایین‌تر از پله‌های ورودی، نسیم و ستاره ایستاده و روی کاغذی که توی دست‌شان بود خم شده بودند. نسیم کلافه سرش را بالا گرفت.

- پرینتش داغونه. معلوم نیست چی نوشته.

ستاره دوباره کلافه نگاهی به کاغذ انداخت.

- اینجا نوشته بلوک سه. خب کدوم گوریه این بلوک سه؟

نسیم نگاهی به بلوک مقابله کرد و گفت:

- چه فایده داره وقتی تابلوی اسم بلوک کنده شده. ما

بدبختا از کجا باید بفهمیم که این کدوم بلوکه؟

ستاره آه کشید و انگار که بالاخره تسلیم شده باشد گفت:

- چاره‌ای نداریم باید اعتراف کنیم که ترم بوقی هستیم و

بریم از یکی بپرسیم.

نسیم نگاه مرددی به او انداخت.

- هیچ‌وقت باورم نمی‌شد این ننگ رو به جون بخرم. بریم

بابا. بریم بپرسیم.

ستاره هم که انگار منتظر تایید یک‌نفر بود، برگشت مثل

شکارچی که منتظر شکار مناسب است، نگاهی به اطرافش

انداخت. چند نفر اول چنگی به دل نمی‌زدند. حالا که مجبور

بود از یکی بپرسد، چرا سر صحبت را با یکی باز نکند که

ارزشش را داشته باشد؟ دو دختری که از کنارشان رد شدند را

نادیده گرفت و بعد انگار که شکارش را پیدا کرده باشد تقریبا

داد زد:

- ببخشید؟

پسری که قدم تند کرده بود تا از کنارشان رد شود، با صدای «ببخشید؟» ستاره، فوری ایستاد.

- با من بودین؟

نسیم نگاهی به ستاره انداخت و با چشم اشاره کرد که بپرسد. ستاره هم انگار از شکاری که گیرش افتاده راضی است لبخند زد و خجالت زده پرسید:

- ما دنبال بلوک سه می گردیم.

پسر پابه پا شد و چند لحظه نگاهشان کرد. گویی سوژه‌ی جذابی برای خندیدن پیدا کرده، لبخند زد و پرسید:

- ترم یکی هستین؟

جوری گفت که ستاره حس کرد اگر یک «عموجان» هم چسبانده بود ته سوالش کاملاً حس یک دختر پنج ساله را پیدا می کرد. نسیم هم همان حس را گرفته بود، نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

- منظورش همون ترم بوقیه.

ستاره موهایش را که روی پیشانی اش ریخته بود با حرکت سر کنار زد. خب ترم یکی بودند که بودند. تازه کلی هم افتخار داشت. همین موجودی که مقابلشان ایستاده و با پوزخند نگاهشان می کرد، خودش یکروز ترم یک بوده. چانه اش را بالا

گرفت و این بار بدون خجالت گفت:

- بله. ما باید بریم کلاس...

و دوباره به برگه‌ای که از عرق کف دستش نم داشت نگاه کرد و ادامه داد:

- بلوک سه، کلاس ۱۰۵.

پسر خم شد و نگاهی روی برگه انداخت و بعد سر تکان داد و این بار با لحنی متفاوت گفت:

- بلوک سه همینه. کلاس تونم طبقه‌ی اوله...

و سرش را بالا گرفت و این بار با لبخندی متفاوت گفت:

- کلا کلاسای صد، طبقه‌ی اولن. کلاسای دویست، دوم و سی صد، سوم. این جووری پیدا کردنش راحت تر می شه. بلوکا هم از سمت راست که وارد شدین به ترتیب از یک تا هشت. ستاره کلا ماجرای «عموجان» و ترم بوقی را فراموش کرد و لبخند فراخی زد.

- دست تون درد نکنه آقای...

پسر مثل یک جنّلمن واقعی سر تکان داد و انگار بخواهد شخصیت مهمی را معرفی کند گفت:

- حمیدی... راستین حمیدی.

ستاره دوباره لبخند زد.

- ممنون آقای حمیدی.

راستین پابه پا شد و «خواهش می کنم» ی گفت و بالاخره

فصل اول □ ۷

فهمید که وقت رفتن رسیده است و به راهش ادامه داد. وقتی وارد بلوک شد، برگشت و نیم‌نگاهی به آن دوتا که دوباره کله‌شان را توی برگه‌ی انتخاب واحدشان کرده بودند انداخت. سر تکان داد و به راهش ادامه داد. صدای دادو فریاد دوستانش از ته‌سالن که روبه‌روی کلاس ۱۰۶ ایستاده بودند بلند شد. او خندان به سمت‌شان رفت.

- برید کنار که خیلی خسته‌م.

پویان زد به شانهاش و گفت:

- اول صبحی؟! -

راستین نگاهی به پشت سر انداخت. نسیم و ستاره به همان سمت می‌آمدند. به سمت پویان و دونفر دیگر خم شد و گفت:

- جلسه‌ی توجیهی داشتیم با دوتا ترم...

همه تکرار کردند:

- بوقی...

راستین «هیس» بلندی گفت و با سر به نسیم و ستاره که نزدیک شده بودند اشاره کرد و گفت:

- سوتی ندیدن.

و یک‌وری به دیوار بین دو کلاس تکیه داد و بی‌خیال با دوستانش مشغول حرف‌زدن شد. نسیم وقتی داشتند وارد کلاس می‌شدند با آرنج به پهلوی ستاره زد و گفت:

- خودش بود؟

- آره. دو دقیقه نگذشته. یادت رفت؟
نسیم سعی کرد لبخند روی چهره‌اش را نگه دارد.
- استفهام انکاری بود.
- هان؟!
نسیم او را داخل کلاس هل داد. محمد بعد از رفتن آن‌ها به راستین گفت:
- خیلی خلی، باید آدرس اشتباه می‌دادی که برن بچرخن و کلاس شون دیر بشه ما بخندیم.
راستین ابرو بالا انداخت و گفت:
- چرا به فکر خودم نرسیدی؟!
البته که به مغزش خطور کرده بود ولی خب کسی چه می‌داند باید همیشه آپشن‌های خوب را برای روز مبادا نگه داشت. محمد با غرور گفت:
- چون مخ هرکسی به اندازه‌ی داداشتم نمی‌رسه.
و به خودش اشاره کرد. پویان که درست روبه‌روی راستین، پشت به پلکان ورودی، ایستاده بود؛ دستی به بینی‌اش کشید و گفت:
- هنوزم دیر نشده.
بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- رستمی اگه تا پنج‌دقیقه‌ی دیگه نیاد، کلا نیامد. کدوم احمقی هفته‌ی اول می‌ره کلاس؟

فصل اول □ ۹

هنوز حرفش تمام نشده بود که راستین زد به شانهاش. پویان برگشت و دختری را دید که نگاهش روی گوشی‌اش و شماره‌ی کلاس‌ها می‌چرخید. نیشخندی زد. دستش را جلوی دهانش گرفت. سینه‌ای صاف کرد و گفت:

- هدف شناسایی شد.

بقیه آرام خندیدند. فرهاد گفت:

- ولی حیفه‌ها، نگاش کن.

محمد توی دلش تایید کرد، ولی راستین که قبلا یک‌مورد را برای روز مبادا کنار گذاشته بود تنه‌ای به او زد و گفت:

- بی‌خیال بابا، ترم جدید، موردای جدید زیاد داریم.

پویان نیم‌چرخ‌ی زد و سرتاپای دختر را نگاه کرد. ساده پوشیده بود. معلوم بود که ترم اولی است. هنوز کمی از استاندارهای دبیرستان توی لباس پوشیدنش دیده می‌شد، ولی چهره‌ی بانمک و آرامی داشت. انگار خسته بود، مثلا تا اینجا را دویده باشد. با سقلمه‌ی راستین به خودش آمد و نگاه از دختر گرفت و برگشت و مشغول گپ‌زدن با دوستانش شد. دختر مردد به شماره‌ی کلاس نگاه کرد و بعد نگاهی به پویان و بقیه انداخت و آرام گفت:

- بیخشید؟...

پویان شنید ولی وقتی ابروهای بالا رفته‌ی راستین را دید به روی خود نیاورد. دختر پابه‌پا شد و دوباره کمی بلندتر صدا زد:

- ببخشید؟

پویان چشمکی به دوستانش زد و بعد با جدیت به سمت دختر چرخید. از نزدیک خیلی بهتر بود. سعی کرد بازی را خراب نکند.

- با من بودید؟

دختر نگاه خجالت‌زده‌ای به او انداخت و به در کلاس اشاره کرد و گفت:

- بله. کلاس ۱۰۵... ۱۰۵ بلوک سه، همین کجاس؟

پویان تعجب را ریخت توی نگاهش و گفت:

- ۱۰۵؛ هست؛ ولی اینجا بلوک سه نیست!

- پس کجاس؟ الان از یکی پرسیدم، اونم شک داشت همین‌جا باشه؟

پویان سوالی که همیشه از پرسیدنش لذت می‌برد را با لبخند مسخره‌ای به زبان آورد:

- ترم یکی هستین؟

دختر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- بله. بهم می‌گین بلوک سه کجاس؟

پویان توی دلش گفت «نه. نمی‌شه.» و رو به دختر ادامه داد:

- آخ ببخشید. بله. از در که رفتی بیرون، مستقیم برو. بلوک

سه دقیقا اون طرف محوطه‌س.

دختر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- وای! پس دیر می‌رسم. خیلی ممنون.

فصل اول □ ۱۱

و بدون حرف دیگری دوان دوان به سمت خروجی رفت. با این کار او، خنده‌ی جمع دوستانش بلند شد. راستین نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- وای خیلی فاز می‌ده. بیاین همه‌رو همین‌جوری سر کار بذاریم. یه‌ماه سوژه‌مون جوهره. یه‌مشت اسکل که به کلاساشون دیر می‌رسن.

پویان برگشت و به شبیح دختر که از پشت شیشه پیدا بود و دوان دوان دور می‌شد نگاه کرد و با خود گفت «حیف بود. پروندمش. عمرا قیافه‌م یادش بره.»

شنبه، پنجم مهر، ادامه.

به کلاس دیر رسیدم. چرا فکر می‌کردم لباسایی که پوشیدم جلب‌توجه نمی‌کنه؟ وگرنه چرا من رو انتخاب کردن؟ چهارنفری بهم خندیدن. به‌خاطر من خندیدن. بعد از مدت‌ها لبخند زدم. حالم خوبه.

پ.ن: از دانشگاه خوشم میاد. پر از بوهای خوبه. اوخ... استاد...

پویان هنوز درگیر لبخند دختر بود وقتی عرق‌ریزان برگشته بود. هر چهارنفر آن طرف راهرو ایستاده بودند. با آمدن او، هر چهارنفر بدون هماهنگی قبلی زیر خنده زدند. دختر جلوی در

کلاس مکث کرد، برگشت و نگاه‌شان کرد. پویان لبخند زده و شانه‌ای بالا انداخته بود. دختر نگاهی به چهره‌های آن چهارنفر انداخته و لبخند کم‌رنگی زد و وارد کلاس شده بود. هر چهارنفر تعجب کرده بودند. توقع اخم یا حرف خاصی داشتند ولی دختر فقط لبخند کم‌رنگی زده و رفته بود.

- هوووی! کجایی؟

پویان برگشت و به راستین نگاه کرد.

- هان؟

- می‌گم تو فکری؟

- هیچی. چرا ساعت هشت صبح شنبه کلاس برداشتیم؟ استادم که نیومد.

- چون این واحد فقط همین ساعت ارائه می‌شد. یادته این سوال رو از روز انتخاب واحد تا الان صدبار پرسیدی؟! - می‌خوام برم حذفش کنم.

قبل از این که راستین جوابش را بدهد، درِ بلوک سه باز شد و نسیم و ستاره و پشت سرشان همان دختری که صبح او را سر کار گذاشته بودند بیرون آمدند. پویان زد به شانه‌ی راستین و گفت:

- دوستات.

راستین با تعجب برگشت و به آن سمت نگاه کرد و بعد با آرنج محکم کوبید به پهلو پویان. «آخ» پویان توی خنده‌اش

گم شد. ستاره با دیدن راستین لبخند زد و مانتوی نسیم را گرفت و نامحسوس به سمت نیمکتی که آن دو نشسته بودند کشاند. نسیم آرام نق زد:

- کجا می‌ریم؟

- خب می‌خوام کلاس بعدی رو بپرسم.

- دوباره از همین؟ ضایع نیست؟

- نه بابا... شاید قسمت شد بیشتر آشنا شدیم. از تپیش خوشم میاد.

نسیم برگشت و نگاه متعجبی به ستاره انداخت. دو ساعت هم از آشنایی‌اش با این پسر نمی‌گذشت. نسیم مقابل‌شان ایستاد و گفت:

- سلام آقای حمیدی؟

راستین و پویان هر دو از جا بلند شدند.

- سلام خانوما.

ستاره با لبخند گفت:

- گفتم پیام آدرس کلاس بعدی رو ازتون بپرسم که باز سردرگم نشیم.

- خواهش می‌کنم. ببینم.

و دستش را به سمت کاغذی که تقریباً دیگر داشت پودر می‌شد دراز کرد. نگاه پویان از روی شانه‌ی آن دوتا به دختری بود که صبح دیده بود. با فاصله‌ی چندقدم از آنها ایستاده بود.

انگار منتظر دوستانش بود. پویان دست به جیب نگاهش کرد. راستین برگه را به ستاره برگرداند و گفت:

- باید برین بلوک چهار. کلاسای عمومی اونجا برگزار می‌شه. پویان دید با این حرف، دختر گوشیش را نگاه و چیزی تایپ کرد. پویان تمام حواسش به او بود. سرتاپایش را دوباره نگاه کرد. کالج سورمه‌ای. شلوار لی مشکی. مانتوی مشکی کوتاه. مقنعه‌ی سورمه‌ای.

ستاره تصمیم نداشت به این راحتی کوتاه بیاید، داشت آدرس تک‌تک کلاس‌ها را می‌پرسید. پویان بی‌حوصله از وراجی‌های ستاره و راستین، مردد به دختر نگاه کرد و سمت او رفت. دختر بی‌توجه به او جلوی یک‌نفر را گرفت و پرسید:

- بیخشید... بلوک چهار کجاس؟

- باید برین اون طرف محوطه. درست همون روبه‌رو. دختر سر تکان داد و او رفت. پویان به دختر نزدیک شده بود. کنارش ایستاد و نگاهی به صفحه‌ی گوشیش انداخت که چارت انتخاب واحدش توی دید بود. سینه‌ای صاف کرد و گفت:

- مثل این که زیاد به حرف ما اعتماد ندارین؟

دختر بدون نگاه کردن به پویان گفت:

- کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.

پویان ابرو بالا انداخت. لحن دختر مثل صبح مردد و ترسیده

نبود. لبش را جوید و تصمیمش را گرفت.

- بوفه هم داریم. همین پشت.

و با انگشت شست، جایی در پشت سرش را نشان داد. دختر باز هم نگاهش نکرد. نگاهش به ستاره و نسیم بود. پویان با سماجت ادامه داد:

- می‌تونیم به جبران صبح...

ولی عکس‌العمل دختر جمله‌ی پویان را قطع کرد. نگاه دختر هراسان شده بود. دستش را مقابل دهانش گرفت و نگاهی به اطراف انداخت. پویان متعجب از این حرکت دختر، ساکت شد. دختر دستش را محکم‌تر روی دهانش فشرد. انگار اصلاً پویان را نمی‌دید. پویان با تردید یک‌قدم به سمت او رفت.

- خانوم؟...

ولی دختر بدون توجه به او، به سمت سطل‌زباله‌ی کنار محوطه دوید و عق زد. پویان با چشم‌هایی متعجب نگاهش می‌کرد. حالا توجه نسیم و ستاره هم به سمت او جلب شده بود. حرف‌شان را با راستین رها کردند و به سمت دختر رفتند. پویان صدای نسیم را شنید.

- چت شد آیه؟

پویان زیر لب تکرار کرد:

- آیه!

راستین کنار پویان ایستاد و با تعجب پرسید:

- چشم شد؟! -

پویان نگاهش را از آیه نگرفت.

- هووووی با توام؟ -

- آه. چی می‌گی؟ -

- می‌گم چشم شد؟ -

- من چه می‌دونم!

نسیم بازوی آیه را گرفت. نگاه آیه به اطراف می‌چرخید. چشمانش دودو می‌زد. انگار منتظر باشد کسی از جایی پشت نیمکت‌ها یا شمشادهای کنار مسیر بیرون بپرد و جانس را بگیرد. وقتی حرف زد، صدایش لرزان و خفه بود. هیچ اثری از صلابت چنددقیقه‌ی پیش نبود.

- من... من باید برم.

و دوباره دستش را جلوی دهانش گرفت و انگار که بقیه را نمی‌بیند و با خودش تکرار کرد:

- باید برم.

نسیم که گویی درکی از شرایط او نداشت پرسید:

- کجا بری؟ کلاس داریم.

ولی آیه طوطی‌وار تکرار کرد:

- می‌خوام برم. باید... باید برم.

و خودش را از شر دستان آنها خلاص کرد و چندقدم مردد برداشت و ناگهان به سمت در خروجی دوید. ستاره و نسیم و

البته پویان و راستین با تعجب نگاهش کردند. راستین رو به دخترها پرسید:

- مشکلی چیزی داره؟

پویان حیران و کمی عصبی از ماجرای که پیش آمده بود به آیه نگاه می‌کرد که دوان دوان از در اصلی خارج شد. بلافاصله صدای ترمز ماشینی از همان سمت شنیده شد. برای چندلحظه هر چهار نفر میخکوب شدند و بعد پویان بدون این که بداند چرا، به سمت خیابان دوید. صدای قدم‌های بقیه را هم می‌شنید که پست سرش می‌آمدند. نگهبان از اتاقش بیرون آمده و به خیابان خیره شده بود. پویان خودش را از در ورودی بیرون انداخت و مضطرب به سمت خیابان خیره شد. صدای نگهبان را شنید که گفت:

- حتما تموم کرده.

پویان قدمی برداشت و با دیدن دوچرخه‌ای که چرخش زیر کامیون مانده بود کمی از اضطرابش کم شد ولی صدای جیغ خفه‌ی ستاره و نسیم باعث شد دلش آشوب شود. راستین برگشت و به دخترها گفت:

- برین تو بابا. این صحنه که دیدن نداره.

جمعیت دور صحنه، هرلحظه بیشتر می‌شد. راستین دخترها را به سمت ورودی هدایت کرد. پویان نگاهش را چرخاند توی پیاده‌رو. خبری از آیه نبود.

شنبه، پنجم مهر، شب

باید برم خونه. باید برم خونه. نمی‌تونم برم خونه. از صبح
مدام عق می‌زنم... کی تموم می‌شه؟

یکشنبه، ششم مهر

دیشب باز خواب بابابزرگ رو دیدم. صدای چرخ سفالگریش
تا صبح توی گوشم بود. این بار با همیشه فرق داشت. روی
پاهش نشسته بودم. دستای کوچیکم روی توده‌ی گلی بود که
می‌چرخید. دستای پر از گل بابابزرگ هم روی دستم بود و
دستم رو هدایت می‌کرد. هنوز سرخوردن گل رو زیر دستم
حس می‌کنم.

سه شنبه، هشتم مهر

امروزم نرفتم دانشگاه. از خونه هم بیرون نرفتم. فقط از پشت
پرده به پارچه‌های سیاه جلوی خونه‌ی آقای کمالی نگاه کردم.
شاید فردا برم. دیگه خسته شدم. نصف روز به گلدونا آب دادم.
نصف روزم توی حموم بودم. عجیبه، زیر آب بویی نمی‌آد. باید
مواظب باشم. نمی‌خوام مجبور بشم دوباره خونه‌م رو عوض
کنم. بوی تلخ داره می‌ره.

نسیم نگاهش را دور کلاس چرخاند و گفت:

- امروزم نیومده!

ستاره تندتند داشت پیام می‌داد و سرش توی گوشه‌اش بود.

بدون این که به نسیم نگاه کند گفت:

- نکنه مریض باشه؟

نسیم دست زیر چانه، به تخته‌ای که از کلاس قبل هنوز پر

از حروف و شکل بود نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم. شاید. اون روزم که اومد توی کلاس، به نظرم

رنگش خیلی پریده بود.

ستاره باز هم سرش را بالا نگرفت.

- به نظرت بهش زنگ بزنیم؟

- ما که زیاد نمی‌شناسیمش.

ستاره سرش را بالا گرفت.

- ما هم همدیگه رو نمی‌شناختیم. فقط دوهفته زودتر با هم

آشنا شدیم.

نسیم صفحه گوشه‌اش را روشن کرد و بی‌جهت ساعت را

چک کرد. همان روز اول که دیر رسید و کنارشان نشست، به

نظرش دختر خوبی آمده بود. لبخند کم‌رنگی داشت و کمی هم

خجالتی بود. مثل آن دو ساکن خوابگاه نبود و اهل همین‌جا

بود. نسیم همان موقع فکر کرده بود بد نیست دوستی هم

داشته باشد که شهر را بشناسد. کسی چه می‌دانست شاید لازم

می‌شد. شماره‌ی آیه را آورد و برایش نوشت:

«آیه خوبی؟ دانشگاه نمی‌ای؟»

و چند لحظه به گوش‌اش نگاه کرد و وقتی از آمدن جواب ناامید شد. برگشت و به ستاره نگاه کرد.

- مخ طرف رو خوردی.

ستاره با خنده گفت:

- خودش ول نمی‌کنه.

نسیم «پووف»ی کرد و دوباره به تخته خیره شد.

- نداشتن ترم شروع بشه.

دوباره نگاهی به گوش‌اش کرد. خودش هم می‌دانست بی‌فایده است ولی باز هم نگاهی سرسری انداخت. کمی هم شاید نگران شده بود. با وضعیتی که آن روز آیه ناگهانی رفته بود، جای نگرانی هم داشت. اگر واقعا مریض باشد و اتفاقی برایش افتاده باشد چه؟ با ورود استاد به کلاس مجبور شد از فکر آیه بیرون بیاید.

او وسط کلاس بود که صفحه گوش‌اش روشن شد. همان‌طور که نیم‌نگاهی به استاد می‌انداخت گوش‌اش را چک کرد. آیه بود.

«ممنون. خوبم. مرسی که خبر گرفتی.»

ناخودآگاه لبخند زد. خودکارش را برداشت و به نوشتن ادامه داد. او داشت جزوه می‌نوشت ولی ستاره گاهی یواشکی زیر دسته‌ی صندلی‌اش چیزی تایپ می‌کرد. نسیم سر تکان داد و

فصل اول □ ۲۱

مشغول نوشتن شد. نزدیک آخر کلاس بود که ستاره کنار گوشش گفت:

- بعد از کلاس بریم بوفه. راستین اونجا منتظرمه.
- نسیم نگاهی به او انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
- بابا بذار برسی. تموم نمی‌شن. چهارسال اینجایی ها.
- ستاره که داشت گوش‌اش را چک می‌کرد گفت:
- آدم باید از همه‌ی فرصتاش استفاده کنه.
- نسیم چیزی به او نگفت ولی ته دلش از این که این قدر جرئت داشت، کمی به او حسادت می‌کرد. استاد که کلاس را تمام شده اعلام کرد، پشت سر ستاره که تندتند وسایلش را جمع کرد و رفت، از در خارج شد.
- حالا چرا این قدر عجله داری؟
- چرا این قدر غر می‌زنی؟ من از گرسنگی دارم می‌میرم.
- دیدی که صبحانه نخوردم. بیشتر برای خوردن عجله دارم.
- ولی ممکنه سوءبرداشت بشه.
- بشه. چقدر درگیری تو.
- و دست او را گرفت و کشید.
- پویان هم که آن ساعت کلاس داشت با یکی از دوستانش، از کلاسی آن طرف سالن خارج شد و با دیدن نسیم و ستاره چشم چرخاند. خودش هم نمی‌دانست چرا دنبال آیه می‌گردد؟ رفتار غیرمنتظره‌ی آیه کنجکاوش کرده بود، از چهره‌ی او هم

خوشش آمده بود بی‌شک. بعد از آن روز، دیگر ندیده بودش. دانشگاه‌شان از آن‌هایی نبود که چندهزار دانشجو داشته باشد. تقریباً اینجا همه همدیگر را می‌شناختند، حتی از روی چهره. نگاهی به ساعتش انداخت. راستین گفته بود بعد از کلاس بیاید بوفه. چقدر از دست او لجش گرفته بود از این‌که داشت با یک ترم اولی می‌پرید. این برای یک سال آخری افت محسوب می‌شد ولی راستین برای خودش تئوری خاصی داشت، ترم اولی‌ها چهره‌های تازه بودند و بقیه دیگر تکراری شده بودند. «پوووف»ی کرد و از فرهاد جدا شد و به سمت بوفه رفت. جلوتر ستاره و نسیم را می‌دید که به همان سمت می‌روند. قدم‌هایش را تند کرد و خود را به آن‌ها رساند. حرف‌زدن با ترم اولی‌ها که اشکال نداشت.

- صبح‌تون به‌خیر خانوما.

نسیم و ستاره هر دو نگاهش کردند و مردد جوابش را دادند. پویان نگاهی به اطراف آن‌ها انداخت و سعی کرد لحنش بی‌خیال باشد و در همان حال گفت:

- تا جایی که یادمه سه‌نفر بودین.

تلاشش خوب بود. از بردن اسمش خودداری کرد. اسم دختر بدون تردید یادش بود. اسمش آن‌قدر خاص بود که نتواند فراموشش کند، ولی لازم نبود یک کنجکاوی را خیلی بزرگ کند. مخصوصاً که خودش کلی به راستین به‌خاطر تحویل گرفتن ستاره غر زده بود. ستاره بود که جوابش را داد:

- از اون روز که حالش بد شد، دیگه نیومده.
- پویان لبش را جوید. دست به جیب، به مقابلش خیره شد.
- ترجیح داد دیگه سوالی نپرسد. چرا گیر داده بود به این دختر؟! سرش را بالا گرفت و توی محوطه را نگاه کرد. این همه دختر اطرافش بود. تازه چند نفرشان فقط منتظر اشاره‌ی او بودند. سر تکان داد و از فکر آیه بیرون آمد. داشت زیادی شلوغش می‌کرد. در همان لحظه نسیم رو به ستاره گفت:
- من بهش پیام دادم. حالش خوبه.
- پویان گوش تیز کرد. ستاره با تعجب گفت:
- کی؟ نگفت چی شده؟
- قبل از کلاس. فقط گفت خوبه و تشکر کرد.
- همین اول کاری کلی غیبت کرده!
- پویان خودش را انداخت وسط مکالمه‌ی آنها.
- اینجا مدرسه که نیست. نگران غیبت‌ها نباشین. استاد! سخت نمی‌گیرن.
- ستاره کمی خم شد تا پویان را بهتر ببیند.
- یعنی تا چند جلسه مثلاً؟
- پویان از این که بحث را از موضوعی که مد نظرش بود منحرف کرده، به خودش فحشی داد و بی‌رغبت جواب ستاره را داد:
- حالا چهار پنج جلسه هم شد شد. البته بستگی به استادشم داره.

و کوله‌اش را روی شانه جابه‌جا کرد و ساکت شد. راستین نرسیده به بوفه منتظرشان بود. ستاره چندقدم آخر را بلندتر برداشت و به او رسید. پویان «پوووف»ی کرد و به خودش گفت:

- من اینجا چی کار می‌کنم!؟

صدای غرزدن نسیم را شنید.

- واقعا من رو چرا کشونده اینجا!؟

پویان پوزخند زد و با راستین دست داد.

- به‌به پارسال دوست، امسال آشنا.

راستین فقط به او نیشخند زد. ستاره داشت می‌گفت دارد از گرسنگی هلاک می‌شود و راستین هم بی‌توجه به نگاه بی‌رغبت او و نسیم، راه افتاد سمت یکی از میزهای چهارنفره‌ی بوفه. او که گرسنه نبود ولی جهت همراهی، چای سفارش داشت که شامل یک‌لیوان مقوایی می‌شد و یک‌چای کیسه‌ای که مزه‌ی گل می‌داد.

تمام مدتی که راستین و ستاره هرهر می‌کردند و گاهی نسیم همراهی‌شان می‌کرد، بی‌حوصله با لیوان چای بازی کرد. ده‌دقیقه‌ی دیگر کلاس بعدی شروع می‌شد. زودتر از همه بلند شد. راستین نگاهش کرد و گفت:

- کجا!؟

پویان راه افتاد سمت در و گفت:

- بیرون.

- وایسا با هم می‌ریم.
- من می‌رم. تو بعدا بیا.
و بی‌توجه به او، وارد محوطه شد.
- من رو مسخره کرده! خب می‌خوای با طرف این‌ور و اون‌ور
بری من رو کجا دنبال خودت می‌کشی!
چرخ‌زد و دنبال محمد و فرهاد گشت. خبری از آن‌ها نبود.
بی‌حوصله نگاهی به ساعتش کرد. اگر کلاس بعدی را نمی‌رفت
چیزی نمی‌شد. خودش همین الان به ستاره و نسیم گفته بود
می‌توانند غیبت کنند ولی وقتی فکرش را کرد دید حوصله‌ی
تنهاماندن ندارد. دستش را توی جیبش چپاند و سرش را بالا
گرفت و ابروهایش بالا رفت. آیه بود؟ خودش بود. کیفش را
ضربداری روی شانه انداخته بود و کلاسور پاکوی بنفشش را
بغل کرده و بدون توجه به اطرافش، سمت نیمکتی در همان
حوالی می‌رفت. پویان چند لحظه تردید کرد و بالاخره دستی به
موهایش کشید و به سمت او رفت.
آیه روی نیمکت نشست و توی کیفش را جستجو کرد. پویان
دید که گوشی را بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت و بعد هم
نگاهی به ساختمان‌ها. پویان حاضر بود شرط ببندد دوباره دارد
دنبال بلوک و کلاسش می‌گردد. قدم تند کرد و درست مقابل
او ایستاد.
- سلام.
آیه که تمام حواسش به گوشی‌اش بود با صدای پویان

جاخورد. سرش را بالا گرفت و با دیدن پویان چندبار پلک زد، بعد اخم کم‌رنگی کرد و دوباره نگاهش را پایین انداخت و گفت:
- بازم شما!

- این جورى جواب سلام مى‌دن؟

آیه که جوابش را نداد، پویان کمی دلخور شد ولی باز هم بدون تعارف روی نیمکت نشست. آیه نفس عمیقی کشید و در سنگر سکوتش باقی ماند. پویان به نیم‌رخ بانمک او نگاه کرد. بینی و گونه‌های خوش‌فرمی داشت و فر مژه‌هایش از نیم‌رخ معلوم بود. لبی تر و دوباره شانسیش را امتحان کرد.

- حال تون خوبه؟

آیه سرش را بالا گرفت و نیم‌نگاهی به او انداخت و فقط سر تکان داد.

- خوبم.

آیه راه نمی‌داد ولی پویان هم به این راحتی‌ها میدان را خالی نمی‌کرد. اول می‌خواست بپرسد این مدت کجا بوده که بعد حس کرد زیاد تابلو می‌شود که این چندروز دنبالش توی محوطه چشم چرخانده است.

- کجا کلاس دارین؟

و خم شد و صفحه‌ی گوشی او را نگاه کرد. درست حدس زده بود. چارت انتخاب واحد و ساعت کلاس‌هایش بود. آیه گوشی‌اش را کنار کشید.

- فکر می‌کنین کار درستیه به گوشی کسی نگاه کنین.

و از جا بلند شد. پویان هم بلافاصله بلند شد و گفت:
- نه. کار اشتباهیه. چقدر بعضیا بی‌فرهنگن واقعا.
و اخم کم‌رنگی کرد. آیه نگاهش کرد و پویان حس کرد
طرحی از لبخند را در چشمانش دیده است! خیال بود یا
واقعیت؟ پویان جرئت بیشتری پیدا کرد.
- می‌خواستم کمک کنم. جبران اون بار.
آیه بند کیفش را کمی جابه‌جا کرد و گفت:
- لازم نیست جبران کنین. می‌دونم شوخی بود. منم ناراحت
نشدم ولی اگر به کاراتون ادامه بدین ممکنه خیلی ناراحت بشم
و اون وقت دیگه این جووری جواب نمی‌دم.
و به سمت بلوک سه رفت و پویان را پشت سرش جا
گذاشت. پویان به رفتن او خیره شد. دماغش را چنین داد و غر
زد:
- باشه، تو جذبه. تو مقتدر.
و لگدی توی هوا پراند.
- دختره‌ی نچسب. حالا دوبار تحویلش گرفتم فکر کرده کی
هست!
این را گفت ولی از این‌که آیه به او بی‌اعتنایی کرده بود
لجش گرفت. تازه او که چیزی نگفته بود. شانهای بالا انداخت و
دوباره به خودش غر زد:
- اینم نتیجه‌ی تحویل گرفتن یه ترم بوقی.
راه که افتاد، راستین و ستاره از بوفه بیرون آمدند. نسیم هم

با چندقدم پشت سرشان بود و داشت گوش‌اش را چک می‌کرد. پویان با حرص به خود گفت «این راستین چی کار می‌کنه همه‌ی دخترا فوری باه‌اش راه میان؟!» و دوباره به آیه که بعد از ورود به بلوک، در پشت سرش بسته شده بود، نگاه کرد. «پوووف» می‌کرد و راه افتاد سمت راستین. ستاره از او جدا شد و با نسیم به سمت کلاس‌شان رفتند. راستین با دیدن او نیشش را باز کرد و گفت:

- چه خبرا؟

او را روی نیمکت کنار آیه دیده بود. پویان نگاهش کرد و راستین درحالی‌که کنارش راه می‌افتاد با بدجنسی تمام گفت:

- محل خرتم نداد، نه؟

پویان ایستاد و نگاهش کرد. راستین شانه بالا انداخت و گفت:

- خب راست می‌گم. دیدم ولت کرد و رفت.

- مسخره نشو. من اصلا کاری بهش نداشتم.

راستین با پوزخند گفت:

- ترم چندمی بود راستی؟

بعد خودش با همان لحن مسخره جواب داد:

- ترم سومه؟ نه بابا بهش نمی‌خورد. ترم دومی؟

پویان زیر لب گفت:

- مسخره.

ولی راستین زد به شانهاش و گفت:
- محض یادآوری، ترم یکی بود. حرفای خودت یادت رفت.
- آه، ول کن دیگه. هی نمک می‌ریزه. گفتم که همین جوری
رفتم اونجا. بی‌هیچ منظور خاصی.
راستین دستی به چانه‌اش کشید و گفت:
- واقعا؟! باشه. پس به محمد بگم بره تو نخش. از همون روز
اول از قیافه‌ش خوشش اومده بود.
پویان «پوووف»ی کرد و با حرص گفت:
- به من چه.
بعد هم پا تند کرد و گفت:
- زود باش. استاد رفت.
و راستین پشت سرش خنده‌کنان به طرف کلاس رفت.

چهارشنبه، نهم مهر

امروز بهترم. اشتباه کردم این چندروز نیومدم. نسیم حالم رو
پرسید. ستاره درباره‌ی دوست تازه‌ش حرف زد. کلاس تموم
شده. تنها اینجا نشستم. بوی کاج میاد. درختای اینجا قدیمی
هستن. پویان و راستین با دوستاشون اون طرف باغچه روی
یه نیمکت نشستن. همه‌شون می‌خندن. نمی‌خوام با حسرت
نگاه‌شون کنم ولی دست خودم نیست. پویان چندبار من رو
نگاه کرده. نمی‌دونم چرا؟ کاش دیگه طرف من نیاد.

جمعه، یازدهم مهر

امشب بابا اومد اینجا. کرایه‌ی این ماه رو آورد داد. اصلاً نشست. یه خورده کنار پنجره ایستاد و به پارچه‌های سیاه روی دیوار خونه‌ی آقای کمالی نگاه کرد. بعد آه کشید و به من نگاه کرد. سرم پایین بود ولی می‌دونستم به چی داره فکر می‌کنه. من مامان رو نکشتم. از میترا بدم میاد. بابام رو از من گرفت. دعا می‌کنم بمیره، هم خودش و هم پسر نرش که اتاق من رو برداشته.

دانشجوها دسته‌دسته کنار هم ایستاده یا نشسته بودند. آیه دستش را زیر چانه‌اش زده و به روی میز خیره شده بود. ستاره داشت با نسیم حرف می‌زد. آیه گوش می‌کرد. دلش نمی‌خواست وارد مکالمه‌شان بشود. ستاره به نیم‌رخ آیه که با ناخن میزش را می‌تراشید نگاه کرد و آرام کنار گوش نسیم گفت:

- خیلی نچسبه. خودش رو می‌گیره.

نسیم لبش را گزید و گفت:

- یواش! می‌فهمه.

ستاره شانه بالا انداخت و همان‌طور آرام گفت:

- زورش میاد دوکلمه حرف بزنه! انگار با خودشم قهره.

نسیم این بار به او چشم‌غره رفت.

- بسه.

ستاره لب‌هایش را به هم فشرد و ساکت شد. نسیم رو کرد به آیه و گفت:

- آیه ما می‌خوایم با چندتا از بچه‌ها بریم خرید. می‌تونی کمک‌مون کنی؟ ما اینجاها رو نمی‌شناسیم.

آیه اول کمی جاخورد و بعد لبخند زد. البته که می‌توانست کمک کند. خودش برای پیدا کردن کار خیلی پاساژها و فروشگاه‌ها را رفته و آمده بود.

- آره. چی می‌خواین؟ بگو تا بگم کجا برین.

نسیم برگشت و به ستاره نگاه کرد و انگار می‌گفت «دیدی اون جووری که می‌گفتی نبود.»

- می‌خوام خرت‌وپرت برای خوابگاه بخریم. خرده‌ریزایی که به کار میاد.

آیه فکر کرد و گفت:

- می‌خواین برین یکی از این فروشگاه‌های زنجیره‌ای که همه‌چی دارن؟

نسیم به ستاره نگاه کرد.

- خوبه، نه؟

ستاره هم که انگار به بحث علاقمند شده بود گفت:

- آره. فکر کنم کارمونم راحت‌تر بشه.

آیه لبخند زد و گفت:

- می‌خواهین لوکیشن بدم؟
و گوشی‌اش را بیرون کشید که ستاره گفت:
- خب تو هم اگر کاری نداری بیا.
آیه چندلحظه گیج او را نگاه کرد. باورش کمی سخت بود
انگار. تا حالا کسی از او درخواست همراهی نکرده بود. برای
یک لحظه نگران شد. ناخودآگاه اخم کرد. نسیم گفت:
- اگر کار داری، خودمون می‌ریم.
آیه حیران به آن دو نگاه کرد. واقعا از او هم دعوت کرده
بودند؟ از وقتی اطرافیانش پی برده بودند به اتفاقی که برایش
افتاده، دیگر کسی با او این‌همه راحت نبود. ممکن بود بعدا
ستاره و نسیم را هم از دست بدهد. آرام گفت:
- نه... میام. کاری ندارم.
نسیم لبخند زد. آیه باز با خودش فکر کرد چقدر دانشگاه را
دوست دارد.
همان موقع در باز و استاد وارد کلاس شد. موهای سفیدش
جلب‌توجه می‌کرد. با چندقدم خود را به تریبون رساند و
کیفش را روی آن گذاشت.
- سلام دخترا... پسرا...
لحنش شوخ بود. همه لبخند زدند. استاد نگاهی به آنها
انداخت و گفت:
- خب مثل این‌که این ترم کلاس یه خورده شلوغ‌تره. من

فصل اول □ ۳۳

صبحی هستیم. امیدوارم ترم خوبی با هم داشته باشیم. لطفا
اسامی رو بنویسید تا بینم دقیق چند نفر هستید.
یک نفر از یک گوشه کاغذی را دست به دست کرد. آیه با
لبخند کم‌رنگی استاد را نگاه می‌کرد. ستاره زد به بازوی نسیم
و گفت:

- چه عجب!

و با چشم به آیه اشاره کرد. نسیم فقط «پووف»ی کرد.
برگه‌ی اسامی چرخید تا بالاخره به دست استاد رسید. نگاهی
به آن انداخت و خنده‌ای کرد و نگاهش را توی کلاس گرداند و
گفت:

- خدا زیاد کنه!

کل کلاس خنده‌ی آرامی کردند. صبحی با لبخند شروع به
خواندن اسامی کرد. به اسم آیه که رسید، مکث کرد و بعد
اسمش را خواند:

- آیه رحمانی!

و سرش را بالا گرفت و دنبال صاحب اسم گشت. آیه دستش
را بلند کرد. صبحی لبخند زد و گفت:

- چه اسم جالبی داری دخترم!

لبخند آیه پررنگ‌تر شد. چند نفر برگشتند و نگاهش کردند.
آیه خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و صبحی با همان طرح
لبخندش به خواندن ادامه‌ی اسامی مشغول شد و بعد هم سراغ

درس رفت. در طول کلاس، آیه گاهی ناخودآگاه به استاد صبوحی خیره می‌شد. حرف زدنش و نوع نگاهش باعث می‌شد خاطراتی قدیمی و خاک‌خورده از ذهنش بیرون بیورد. صبوحی او را به یاد یکی از عزیزترین‌هایش می‌انداخت. دلش گرم‌تر شد. دانشگاه جای بدی نبود. پر از عطرهاى تند و شاد.

کلاس که تمام شد، نسیم رو به آیه گفت:

- ما داریم می‌ریم سلف. با ما می‌ای؟

آیه ناخودآگاه جواب داد:

- نه. شما برین. من کار دارم. بعد می‌ام.

بعد از جوابش پشیمان شد. انگار عادت کرده بود مدام خودش را از دیگران دور کند. برای تغییر جوابش دیگر دیر شده بود. نسیم به نظر دلخور می‌رسید و ستاره منتظر نسیم بود. لحن بی‌رغبت آیه باعث شد اصرار نکند.

- باشه، پس خداحافظ.

آیه نگاه پشیمانش را به دنبال آن‌ها کشاند. باید این همه به خودش سخت می‌گرفت؟ بی‌حوصله روی صندلی نشست و به کلاسی که هر لحظه خالی‌تر می‌شد نگاه کرد.

- باید باهاشون می‌رفتم.

کمی فکر کرد. می‌توانست با چند دقیقه تأخیر خودش را به آن‌ها برساند. بعد هم بهانه‌ای سر هم کند که مثلاً جایی کار داشته.

- اول ترمی بگم کجا کار داشتیم؟

آه کشید و بالاخره تسلیم شد. تقریباً آخرین نفر از کلاس بیرون رفت. نگاهی به راهروهای خلوت شده انداخت. همه داشتند می‌رفتند. وقت ناهار معمولاً همه جا خلوت بود. آیه قدم‌زنان به سمت در رفت و نگاهی به یکی دوتا از بُردها انداخت. جلوی یکی از آنها چند لحظه توقف کرد.

پویان و دوستانش از پله‌ها پایین می‌آمدند. بعد از آن روز که آیه به او بی‌اعتنایی کرده بود، دیگر سراغش نرفته بود. فقط گاهی از دور او را می‌دید. اغلب تنها بود. گاهی هم با ستاره و نسیم. ولی معمولاً با یکی دو قدم فاصله از آنها راه می‌رفت.

فرهاد داشت درباره‌ی موتور جدیدش سخنرانی می‌کرد و راستین هم می‌خواست زودتر برود و ستاره را ببیند. پویان دست به جیب، به لاف‌های فرهاد گوش می‌داد که طبق معمول یکی به تورش خورده بود و موتور را زیر قیمت خریده بود ولی همه‌شان می‌دانستند که این بار هم سرش کلاه رفته ولی به وراجی‌هایش گوش می‌دادند.

پویان پله‌ی آخر را پایین آمد و سرش را بالا گرفت. آیه را دید که نگاهش را از بُرد گرفت و به پسرک عینکی دیلاقی که کنارش ایستاده بود داد و چیزی گفت. پسر با دست به سمت در اشاره کرد و آیه هم همراهش به سمت در رفت. پویان دماغش را چین داد و با خود گفت:

- سلیقه رو! از این تاپ تر نبود باهاش بپری؟ منو رد کردی رفتی سراغ این!

ناخودآگاه راهش را از بقیه جدا کرد. فرهاد داد زد:

- کجا؟

بدون این که برگردد گفت:

- توی سلف می بینم تون.

و با سرعت در را باز کرد و توی محوطه دنبال آن ها گشت. دیدشان که ساختمان را دور زدند و پشت دیوار بلوک سه گم شدند. قدم تند کرد و به همان سمت رفت. دیوار را که دور زد، خبری از آیه و پسر نبود. با حرص دست توی جیبش کرد و چرخی زد. نه! واقعا نبود! لگدی به پله‌ی مقابل ساختمان فرهنگی زد و بدون توجه به پای دردناکش راهی سلف شد. خبری از محمد و فرهاد نبود. روی نیمکت مقابل سلف نشست.

- هر جا باشه برای ناهار میاد.

بعد از این فکر دستی به سرش کشید و به خود توپید.

- آه چرا گیر دادم به این دختر... بابا بی خیالش شو...

بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت ولی با دیدن آیه که به سمت سلف می آمد نیشش باز شد و همه چیز را فراموش کرد.

- همین یه بار شانسم رو امتحان می کنم. راه نداد، دیگه بی خیال می شم.

دست به جیب، منتظر ماند. آیه آهسته به همان سمت

فصل اول □ ۳۷

می آمد. پویان پابه پا شد و تا رسیدنش، همان طور نگاهش کرد. بعد یک قدم جلوتر گذاشت و گفت:

- سلام آیه خانوم.

آیه بدون این که بایستد، نیم‌نگاهی به او انداخت. سر تکان داد و پا تند کرد و وارد سلف شد. پویان همان وسط خشک شد. اخم کرد و تقریباً داد زد:

- به درک.

و راه افتاد سمت سلف.

- فکر کرده کیه! دختره‌ی احمق خودخواه... نجسب بی‌خاصیت. تو آدمی اصلاً که من تحویل بگیرم؟

با این فکر و اخم‌های توی هم وارد سلف شد و همان جا به خودش قول داد دیگر کاری به کار آیه نداشته باشد.

آیه وقتی وارد سلف شد، نفس عمیقی کشید. تمام سعی خود را کرده بود که پویان متوجه‌ی هیجان‌ش نشود. چرا این همه جلوی راهش سبز می‌شد!

نگاهش را به اطراف چرخاند. دنبال ستاره و نسیم گشت. سلف شلوغ بود و پیدا کردن آن‌ها سخت. ولی آیه واقعا دوست داشت حرفی که چند دقیقه قبل زده و انگار آن‌ها را رنجانده بود جبران کند. برای همین می‌خواست هر طور شده کنار آن‌ها باشد اگرچه نمی‌توانست هنوز با آن‌ها راحت ارتباط برقرار کند. توی صف ایستاد تا غذایش را بگیرد و تا وقتی که غذایش را

گرفت آن قدر سلف را نگاه کرد تا بالاخره آن دو را پشت میزی در انتهای سالن دید. لبخند کم‌رنگی زد و ظرف غذایش را برداشت و به آن سمت رفت.

یکی از صندلی‌های خالی را بیرون کشید و کنار آن‌ها نشست.

- سلام. ببخشید من باید می‌رفتم به جایی.

ستاره که قاشق پرش را تازه در دهان گذاشته بود به او نگاه کرد، ولی نسیم لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- عیبی نداره.

آیه به ذهنش فشار آورد.

- عصر... عصر چه ساعتی می‌خواهین برین؟

ستاره که انگار ماجرای قبل را فراموش کرده بود لقمه‌ی توی دهانش را فرو داد و گفت:

- اگر بشه که بعد از کلاس آخر بریم، خیلی خوبه. این جووری

قبل از تایم بسته‌شدن در خوابگاه می‌رسیم.

آیه کمی غذایش را بالا و پایین کرد و گفت:

- باشه. خوبه.

و به ظرف غذای ستاره نگاه کرد که تقریباً تمام شده بود. بوی این غذا را خیلی دوست نداشت. ظرفش را به سمت ستاره گرفت.

- من زیاد نمی‌خورم، می‌خواهی بردار.

ستاره که داشت سعی می‌کرد با باقی‌مانده‌ی خورش
پلوهایش را رنگ و مزه بدهد به او نگاه کرد.

- مطمئنی؟!

آیه سر تکان داد و قاشقش را توی خورشت گذاشت سپس
ظرفش را بیشتر به سمت او هل داد.

ستاره لبخندی از روی رضایت زد و قاشق را دوبار پر کرد و
روی پلویش ریخت.

- واقعا خیلی خسیسن. این یه ذره به کجای آدم می‌رسه
آخه!

نسیم داشت با تأسف به او نگاه می‌کرد که دوباره قاشقش را
پر کرده و توی دهانش گذاشته بود و رو به آیه کرد و گفت:

- بهت توصیه می‌کنم بهش رو ندی، وگرنه کل ناهارت رو
می‌خوره. به قیافه‌ش نگاه کن. معده‌ی ذخیره هم داره.

ستاره که داشت ظرف ماستش را باز می‌کرد به او غر زد:

- چیه؟ حسودیت می‌شه که هی مجبوری قاشق پلوهات رو
بشماری.

نسیم به او دهان کجی کرد:

- من مشکلی با این قضیه ندارم.

ستاره بی‌اعتنا و با رغبت به خوردن ادامه داد. آیه لبخندی از
روی رضایت زد و ظرف ماستش را باز کرد و کنار برنجش
ریخت. عصر قرار بود با دوستانش برود بیرون.

دوشنبه، چهاردهم مهر

تقصیر من بود؟ فکر کنم بود. اولش همه چی خوب بود ولی نمی‌دونم چرا خراب شد! همیشه دلم می‌خواست یه دوست صمیمی توی زندگیم داشته باشم ولی انگار باید فراموش کنم. اون همه با هم خندیدم، بستنی خوردیم ولی آخرش چی شد؟ نزدیک بود ستاره تصادف کنه.

اومدم خونه نشستم به درست کردن جعبه. می‌خوام دیگه فکر نکنم به هیچ چی. باید یه عالمه جعبه‌ی کادو درست کنم. باید کار کنم.

کلاس مثل همیشه قبل از آمدن استاد شلوغ بود. دانشجویها گروه گروه شده بودند و با هم حرف می‌زدند. ستاره و نسیم روی دسته‌ی صندلی‌های شان نشسته بودند و با سه چهار نفر در ردیف جلو صحبت می‌کردند. پسرها صندلی‌های انتهایی سمت چپ را اشغال کرده بودند و صدای شان کل کلاس را برداشته بود. فقط آیه بود که در آخرین صندلی، ردیف آخر، نشسته و به بیرون خیره شده بود. آمدن استاد باعث شد همه سر جای شان برگردند. آیه هم نگاهش را از بیرون گرفت و نامحسوس لبخندی به صیوحی زد. استاد کیفش را روی میز گذاشت و دسته‌ای برگه از آن خارج کرد و رو به کلاس گفت:

- خوب، من یه داوطلب می‌خوام از بین آقایون.
- و به سمت پسرهای کلاس نگاه کرد. یکی مزه پراند:
- استاد، دعوایی چیزی شده؟
- استاد خنده‌ی آرامی کرد و گفت:
- نخیر. یه جزوه‌س که باید ببرین انتشارات و به تعداد بچه‌های کلاس تکثیر کنین و بیارین.
- زمزمه‌هایی از آخر کلاس آمد و بعد هم بالاخره یکی بلند شد.
- استاد من می‌برم.
- استاد سر تکان داد و گفت:
- خيله خب. آقای...!
- پوررضا.
- آقای پوررضا پس این رو آخر ساعت بهت می‌دم. اصلش رو صحیح و سالم می‌آری می‌دی به من.
- چشم استاد.
- بعد از این حرف کلاس شروع و استاد از روی جزوه‌ی خودش مشغول درس‌دادن شد. عده‌ای از حرف‌های استاد یادداشت برمی‌داشتند ولی عده‌ای که از بودن جزوه خیال‌شان راحت شده بود، بی‌خیال نشسته بودند. کلاس که تمام شد صبحی جزوه را به پوررضا داد و توصیه‌های لازم را به او کرد. وقتی برگشت پیش بقیه‌ی دوستانش، یکی از بین جمع گفت:

۴۲ □ تندباد

- یاشار؟

- هوم؟

- این دختره توی خدمات کامپیوتری هست. من خودم دیدمش.

- کدوم دختره؟

بقیه هم کنجکاو شدند. حامد جواب داد:

- همین دختره، رحمانی، که انگار با خودشم قهره.

نگاه همه به سمت آیه که داشت وسایلش را جمع می‌کرد افتاد.

- مطمئنی؟

- آره بابا. برو بده بهش، بگو کپی بگیره. بی خودی واسه چی

بری توی صف.

یاشار با تردید به دوستانش نگاه کرد و بقیه حرف او را تایید کردند.

- آره بابا... راست می‌گه.

- ولی استاد به من گفته.

- خب بابا، بره بده کپی بگیره. می‌ریم ازش می‌گیریم دیگه.

یاشار پابه‌پا شد و بالاخره وقتی آیه داشت به سمت در کلاس می‌رفت، کیفش را برداشت و به سمت او دوید.

- خانوم رحمانی؟

آیه ایستاد. یاشار مقابلش توقف کرد. کیفش را دست‌به‌دست

کرد و گفت:

- شما توی خدمات کامپیوتری کار می‌کنین؟
- بله.

جزوه را از کیفش بیرون کشید و گفت:

- می‌خواستم این‌رو کپی بگیرم. شما می‌برین؟ خودم میام
می‌گیرم.

آیه نگاهی به دست او انداخت و گفت:

- باشه. می‌برم... فقط هزینه‌ش چی می‌شه؟

- شما ببرین ببینین یه جزوه چقدر درمیاد؟ به من خبر
بدین. سر کلاس عصر، به بچه‌ها می‌گم.

آیه سر تکان داد و گفت:

- باشه. مشکلی نیست.

یاشار جزوه را به او داد و آیه از کلاس بیرون رفت. دوستانش
خودشان را به او رساندند.

- قبول کرد؟

- آره.

- من گفتم الان یکی می‌زنه در گوشت می‌گه به من چه.

- راستش منم توقع داشتم لااقل یه بار ناز کنه.

با این حرف همه خندیدند و از کلاس خارج شدند. آیه به
محل کارش رفت. کیفش را به چوب‌رختی انداخت و سمت
آقای معتمدی رفت.

- سلام.

- خانوم رحمانی برو جلوی پیشخان جزوه‌های آماده رو تحویل بده.

- باشه.

ده نفر منتظر بودند. آیه نگاهی به انبوه جزوه‌ها انداخت و به سمت اولین نفر چرخید.

پویان و دارودسته‌اش از اتاق یکی از اساتید بیرون آمدند. پویان جزوه‌های توی دستش را جابه‌جا کرد و گفت:

- خیلی نامردین. همه تون.

محمد دستی روی شانه‌اش انداخت و گفت:

- هر کی خودش رو به استاد می‌چسبونه، باید جورشم بکشه.

راستین هم با حرکت سر حرف او را تایید کرد و گفت:

- بدو، خوش اومدی.

پویان با حرص دست محمد را از روی شانه‌اش انداخت و گفت:

- باشه، فعلا بتازونین. نوبت منم می‌شه.

راستین برگشت و نگاهش کرد. گفت:

- به ما چه! می‌خواستی خودت رو برای استاد چس نکنی.

پویان به سمتش هجوم برد که فرهاد با خنده دستش را از

پشت گرفت. راستین کمی عقب تر رفت و همان طور که کم کم دور می شد گفت:

- من برم به کارم برسم.

پویان با تمسخر گفت:

- آره برو با همون ترم یکیا بگرد.

فرهاد و محمد خندیدند و راستین شانه بالا انداخت و دور شد. پویان نگاهی به جزوه های توی دستش انداخت و وقتی سرش را بالا گرفت محمد و فرهاد از خنده منفجر شدند. خودش هم خنده اش گرفت. تا او باشد دیگر تعارف الکی نکند. به او چه که جزوه های استاد را ببرد کپی بگیرد! «پوووف» ی کرد و راه افتاد و به فرهاد و محمد گفت:

- من برم اینا رو بدم بیام.

سلانه سلانه به سمت انتهای محوطه ی پشت درخت ها رفت. دفتر خدمات کامپیوتری در واقع متعلق به دانشگاه بود ولی تحت اجاره ی شخصی که خدمات کامپیوتری را با قیمت پایین تر از مغازه های خارج از دانشگاه به دانشجویان ارائه می داد. با دیدن جمعیت داخل، کلافه گفت:

- لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.

با بدبختی نگاهی به جمعیت انداخت و زیر لب غر زد:

- این ترم اولیا انگار فکر می کنن جزوه سهمیه بندی هست و بهشون نمی رسه که این جوری هول می زنن!

بعد از بین جمعیت خودش را داخل کشید.

- ببخشید خانوما... ببخشید... اجازه می‌دین؟

عده‌ای راه را برایش باز کردند، چند نفر هم زیر لب غر زدند:

- این پسرا نوبت سرشون نمی‌شه.

- بفرما... جا نمونی.

پویان بی‌اعتنا به نق‌زدن‌های بقیه، خودش را به پیشخان رساند. نگاهش را روی چند نفری که این طرف آن طرف می‌رفتند و از یک دستگاه کپی به دیگری در رفت‌و برگشت بودند، چرخاند.

- نه بابا! توسعه دادن! دستگاه‌های تازه آوردن! چه خبره!

هنوز داشت محیط جدید را نگاه می‌کرد که یک نفر صدایش

زد:

- کار شما چیه؟

نگاهش را به سمت صدا برگرداند. کسی از کنارش تقریباً داد

می‌زد:

- دوتا جزوه‌ی استاد حمیدی آماده نشد؟

پویان خودش را از صدای جیغ‌جیغی دختر کنار کشید و به کسی که صدایش زده بود نگاه کرد. آیه بود! با تعجب به او نگاه کرد. آیه حالا داشت دوتا جزوه را می‌داد دست دونفر که کنارش بودند و هزینه را حساب می‌کرد. وقتی آیه سرش را بالا گرفت، پویان ناخودآگاه گفت:

- تو اینجا کار می کنی؟! -

آیه با نفسی عمیق جزوه را از دست او گرفت و گفت:

- چندتا؟ -

پویان به جزوه توی دست او نگاه کرد و یک نفر از پشت سر

بلند گفت:

- خانوم نوبت ما بوداااا. پارته بازی نکنین.

آیه فقط دختر را نگاه کرد و چیزی نگفت و برگشت و به

پویان نگاه کرد.

- چندتا؟ -

پویان به خودش آمد و تند گفت:

- بیست تا بزن فعلا.

آیه روی یک برگه یادداشت کرد و گفت:

- اسم استاد؟ -

- استاد نجاتی.

آیه جزوه را توی یک پاکت کاغذی چپاند و کاغذ کوچک را

به آن منگنه کرد و توی قفسه‌ی کنارش انداخت.

- کی حاضر می شه؟ -

دختری که پشت پویان ایستاده بود خود را جلو کشید و به

آیه گفت:

- خانوم کار ملت رو راه بنداز.

آیه بدون نگاه کردن به دختر، به پویان جواب داد:

- می‌بینی که خیلی شلوغه. فردا بین دو کلاس بیاین.

و رو به دختر گفت:

- اسم استاد و جزوه.

دختر نگاه خصمانه‌ای به آیه و پویان انداخت و جواب آیه را داد ولی پویان اصلا از جایش تکان نخورد. دختر کناری هنوز زیر لب غرغر می‌کرد. پویان که اعصابش از دست نق‌زدن‌های دختر خرد شده بود گفت:

- خانوم داره جزوه‌تون رو می‌ده دیگه. این کارا چیه؟

دختر هم برگشت و نگاهش کرد و گفت:

- اومدی به بهونه جزوه با دوستت گپ بزنی، طلب‌کارم

هستی؟!!

چشم‌های پویان از پررویی دختر گرد شد. آیه جزوه‌ها را

جلوی دختر روی پیشخان کوبید و کمی بلندتر گفت:

- کارت‌تون لطفا.

دختر از کیفش کارت را بیرون کشید و تقریبا روی پیشخان

پرت کرد. و رمز کارت‌ش را گفت. آیه بدون این‌که تغییری در

چهره‌اش ایجاد شود کارت را در پوز کشید و آن را برگرداند.

دختر هم که انگار طلب پدرش را از کسی داشت، جزوه‌ها را

برداشت و رفت. پویان سر تکان داد و برگشت سمت آیه که

داشت جواب یک‌نفر دیگر را می‌داد. کار دیگری آنجا نداشت.

نگاه دیگری به آیه انداخت که مشغول کارش بود و گفت:

- پس حتما فردا آماده‌س؟

آیه بسته‌ی کاغذ تازه را از زیر میز بیرون کشید و جلدش را پاره کرد و کاغذها را توی دستگاہ گذاشت و گفت:

- بین دو کلاس.

پویان که دید آیه دیگر میلی به جواب دادن ندارد نفسی گرفت و راهش را کشید و رفت. لحظه‌ای برگشت و آیه را نگاه کرد. این دختر یک‌جور خیلی عجیبی سرد و گرفته بود.

سه‌شنبه، بیست و دوم مهر

دیروز جعبه‌هایی که درست کرده بودم رو بردم دادم به آقای سهیلی. از جعبه‌های تازه خوشش آمد. ده تا دیگه سفارش داد. باید بیشتر وقت بذارم. کار توی انتشارات دانشگاهم گرفتم. اگه مجبور نبودم از بابا کرایه هم نمی‌گرفتم. امروز بازم با صبحی کلاس داشتیم. خیلی سعی کردم لبخند نزنم بهش.

پویان، کلافه نگاهی به جمعیت جلوی پیشخان کرد.

- چه خبره بابا! آه هرروز همینه که.

سعی کرد از بین چهارنفر که به هم چسبیده بودند برای خود راه باز کند. چندنفر با اخم نگاهش کردند ولی او پرو بود و به راهش ادامه داد. آیه با چهره‌ای خسته، کنار یکی از دستگاہها

ایستاده بود و تندتند کپی می‌گرفت. دستگاه‌های جدید ظرفیت بالا و سرعت بالایی هم داشتند و از آن جایی که توانایی کپی‌گرفتن دور و هم‌زمان را داشتند، سرعت کار خیلی بالا رفته بود. سال گذشته فقط سه دستگاه بود ولی امسال تعداد دستگاه‌ها به شش تا رسیده بود. بالاخره خودش را به پیشخان رساند و اعتنایی به دختری که داشت جزوه‌ها را دست دانشجوها می‌داد نکرد. نگاه مستقیمش را به آیه دوخت. دختر نگاهش را بالا آورد و گفت:

- شما چه جزوه‌ای می‌خواستین؟

پویان با لحنی خودمانی گفت:

- با آیه کار دارم.

دختر متعجب برگشت و آیه را نگاه کرد که قطره‌ای عرق روی پیشانی‌اش کش آمده بود. تا جایی که یادش می‌آمد، او خودش را فقط به فامیل معرفی کرده بود و وقتی او پرسیده بود اسم کوچکت چیست، با سردی گفته بود رحمانی هستم. به سمتش رفت و به شانه‌اش زد.

- آیه تویی؟

آیه سرش را بالا گرفت و با تعجب به دختر نگاه کرد و گفت:

- بله!

دختر به خاطر رفتار سرد دیروز آیه، با سردی نگاهش کرد و به پویان که لبخند به لب، کمی دورتر، ایستاده بود اشاره کرد و

گفت:

- با تو کار داره.

آیه مسیر دست دختر را گرفت و به پویان رسید. پویان با لبخند پهنی برای او دست تکان داد. آیه نفسی گرفت و نگاهی به دستگاه انداخت و راه افتاد سمت پویان.

- سلام.

- سلام آیه خانوم.

آیه چند لحظه در اوج بی حسی نگاهش کرد. پویان لبهایش را به هم فشرد. نگاه غیردوستانه‌ی آیه باعث شد لبخندش را جمع کند و بگوید:

- اومدم دنبال جزوه‌های دیروز.

آیه یادش بود. مستقیم سمت قفسه رفت و جزوه‌ها را جلویش گذاشت. پویان می‌خواست حرفی زده باشد که گفت:

- راستش رو بگو. پارتی‌بازی کردی این قدر زود آماده شد؟

و لبخندی به او زد. آیه نفسی گرفت و گفت:

- سرعت دستگاه‌ها بالاس.

و به دختر نگاه کرد و گفت:

- با ایشون حساب کنید...

برگشت برود ولی مکث کرد و خیلی جدی رو به پویان گفت:

- لطفا سعی نکنید این همه به من بچسبید.

پویان واقعا احساس کرد که تا ته وجودش سوخت. توی

نگاهش برقی شعله کشید. ترم یکی و این همه ناز و ادا! کاش این همه آدم اطرافش نبود تا حال این دخترک را می‌گرفت. درست که قیافه‌ی خوبی داشت ولی آن قدرها هم مالی نبود که بخواهد از این غلط‌های زیادی بکند. با خشم جزوه‌ها را برداشت و از انتشارت بیرون رفت. تمام راه تا دفتر استاد به خودش غر زد. حرف آیه بدجور سوزانده بودش.

- دختره‌ی آشغال... فکر کرده نوبرش رو آورده. من رو بگو که توی ترم بوقیا این رو آدم حساب کردم. فکر کرده حالا یه بار بهش سلام کردیم یعنی سینه‌چاکشیم... برو به درک...

پویان نق‌نق‌کنان داشت می‌رفت سمت دفتر استاد که راستین و محمد توی راهرو جلوییش را گرفتند.

- چه کارشون سریع شده!

پویان نگاهی به آن‌ها انداخت و فکری از ذهنش گذشت. با خود گفت «آیه‌خانوم داشته باش.» ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نج. کارشون سریع نشده... داداشت پارتی داشت.

راستین با پوزخند گفت:

- آره!

پویان با همان قیافه‌ی حق‌به‌جانب به راهش ادامه داد و گفت:

- بله... اونم بگو کی؟

راستین و محمد همراهش راه افتاده بودند. پویان توی دلش

می‌خندید. اگر دروغ می‌گفت، چه کسی بود خلافتش را ثابت کند؟ آیه این‌همه او را ضایع کرده بود. یک‌دروغ کوچک به جایی بر نمی‌خورد. لااقل دل خودش خنک می‌شد. محمد بود که زد به شانهاش و گفت:

- چرا جو می‌دی! مثل آدم حرف بزن.

پویان ابرو بالا انداخت و گفت:

- همون آیه‌خانوم که برام طاقچه‌بالا می‌داشت.

و توی دلش ادامه داد «هنوزم به شدت می‌ذاره... دختره‌ی...» راستین با تعجب گفت:

- برو!... بهش نمی‌خورد!...

پویان سر تکان داد و گفت:

- الانم رو نمی‌کنه. دیروز که رفتم پیشش، فکر می‌کردم یه هفته معطل کنه؛ ولی کارم رو بی‌نوبت راه انداخت.

محمد با چشم‌های ریز شده گفت:

- خب؟

پویان خیلی بی‌خیال گفت:

- خب و مرض... چه دلیلی داره بین این‌همه آدم کار من رو زودتر راه بندازه.

- یعنی...؟

- بله. مدل این دخترا این جوریه که وقتی بری دنبالشون فکر می‌کنن خبریه... این دختره از این مدلاس که باید

کم‌محلش کنی... حالا بین یه‌روز خودش میاد التماس می‌کنه. بعد هم لبخند پررنگی به آنها زد و سرخوش از دروغی که گفته بود وارد اتاق استاد شد. مهم نبود بعد چه اتفاقی می‌افتاد، مهم الان بود که باید خودی نشان می‌داد.

چهارشنبه، بیست و سوم مهر، سحر

بابابزرگ بنار بخوابم. بنار بخوابم. صدای چرخش اذیتم می‌کنه. تو که همه‌چیز رو می‌دونی. بنار بخوابم. از من چی می‌خوای؟ چی می‌خوای که یک‌ساله ولم نمی‌کنی؟ بنار بخوابم.

روز بعد توی دانشگاه چندبار نگاه پویان به آیه افتاد و این‌بار او بود که اخم می‌کرد. حتی یک‌بار آیه انگار متوجه شد. چندلحظه روی نگاهش مکث کرد و بعد راهش را کشید و رفت سمت محل کارش. راستین که این صحنه را دیده بود ابرویی برای پویان بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم راست گفتی.

پویان مغرور از اتفاقی که افتاده، انگار خودش هم باورش شده بود که چه شده، پوزخند زد و گفت:

- پس چی فکر کردی؟ من که دنبال طرف راه نمی‌افتم. اونه که حالا داره سعی می‌کنه توجه من رو جلب کنه.

جمله‌اش تمام نشده بود که فرهاد از دور پیدایش شد و با قدم‌هایی بلند به سمت آن‌ها آمد. رسیده و نرسیده گفت:

- آقا موتور رو تحویل گرفتم.

محمد با دهانی باز گفت:

- ای ول!... به این زودی!؟

پویان کنارش ایستاد و گفت:

- پس شیرینی افتادیم؟

هر چهارنفر به سمت کلاس بعدی راه افتادند و فرهاد با نیش باز گفت:

- بهت حق انتخاب می‌دم. یا شیرینی یا می‌دم یه دور باهانش بزنی.

پویان لبخند پهنی زد.

- داری ولخرجی می‌کنی.

- چه کنیم... خراب رفیقیم.

سر کلاس هیچ‌کدام چیزی نفهمیدند از بس درباره‌ی موتور تازه‌ی فرهاد وراجی کردند. پویان دل‌تودلش نبود که سوار موتور او بشود. خودش که عمرا نمی‌توانست موتور بخرد. آن‌هم از این دست موتورهای به قول بچه‌ها سنگین. نه پولش را داشت و نه پدرش می‌گذاشت. از کلاس چیزی نفهمید. بعد از کلاس، هیجان‌زده چهارنفری به سمت پارکینگ دانشگاه رفتند. پویان با دیدن موتور مشکی سوت زد و گفت:

- عجب عروسکیه!

دستی به زین آن کشید. راستین زیر و بالای موتور را بررسی کرد و گفت:

- خدایی این همه پول از کجا آوردی بالاش بدی؟
فرهاد دسته را گرفت و با یک حرکت روی موتور نشست و گفت:

- خدا جیب بابا رو حفظ کنه.

محمد و راستین همزمان گفتند:
- آمین.

و دونفری پقی زیر خنده زدند. پویان که محو تماشای موتور بود، اصلا حرف‌های آن‌ها را نشنید. فرهاد استارت زد و گاز داد. محمد هم دست به جیب دور او و موتورش می‌چرخید. فرهاد با یک جهش موتور را از جا کند و وارد خیابان شد. آن سه نفر هم دنبالش راه افتادند. فرهاد توی خیابان گاز داد. صدای ناله‌ی اگزوزش هر سه را به هیجان آورده بود. وقتی برگشت، نگاهی به آن سه انداخت و گفت:

- خب؟ نفر اول کیه؟

راستین با تردید گفت:

- بابا این خیلی غوله!...

- ها؟ یعنی می‌ترسی؟...

راستین اخم کرد. محمد دسته‌ی موتور را گرفت و گفت:

- برو پایین ببینم.

و خودش جای فرهاد را گرفت و با چشمانی که برق می‌زد
گاز داد و دور شد و صدای فرهاد را نشنید که گفت:

- هووووی خیلی دور نریا.

پویان دست‌به‌جیب و با هیجان به مسیری که محمد رفته
بود نگاه می‌کرد. منتظر بود برگردد و او هم موتور را امتحان
کند. خدایی فرهاد خیلی مرام گذاشته بود که موتور به این
گرانی را دست آن‌ها داده بود. غیر از آن‌ها، چند نفر دیگر از
بچه‌های کلاس که فرهاد را می‌شناختند، با این نمایش کنار
آن‌ها توی پیاده‌روی نزدیک دانشگاه ایستاده بودند. بعضی
درباره‌ی قیمت با فرهاد حرف می‌زدند و بقیه هم گاهی نظر
می‌پراندند، ولی پویان منتظر برگشت محمد بود که از ته‌خیابان
پیدایش شد. پویان لبش را جوید و خنده‌ای کرد. نیم‌نگاهی به
فرهاد انداخت. اگر یک‌ساعت موتور را می‌برد، چه می‌شد؟ لبش
را جوید و سعی کرد خوشی‌اش را از این فکر پنهان کند.

ستاره و نسیم همراه یکی دیگر از همکلاسی‌های‌شان از
کلاس بیرون رفتند. همه به سمت خروجی راه افتادند. آیه با
فاصله از آن‌ها می‌آمد. نغمه برگشت و نیم‌نگاهی به آیه انداخت
و گفت:

- این رحمانی به نظرم روانی می‌زنه.

آن سه نفر برگشتند و او را نگاه کردند. نسیم با تردید نگاهی

به آیه انداخت که توی فکر راه می‌رفت و با خودش حس کرد نمی‌تواند حرف نغمه را رد کند. بعد از آن روز که با هم رفته بودند بیرون، توقع داشت رفتار آیه دوستانه‌تر شود؛ ولی برعکس شده بود! آیه انگار تمام سعی خود را می‌کرد که از آن‌ها فاصله بگیرد. اما باز هم نتوانست حسش را به زبان بیاورد و کمی مردد گفت:

- این چه حرفیه!

نغمه شانه بالا انداخت و گفت:

- این یا مشکل روانی داره یا یه مشکل دیگه.

ستاره هم که انگار همان درگیری ذهنی را داشت با بی‌میلی گفت:

- مثلاً چی؟

- چه می‌دونم. یا افسرده‌س یا شکست عشقی خورده یا یه مرضی داره. آدم از کنارش رد می‌شه، منجمد می‌شه.

نسیم که دوست نداشت به این بحث ادامه بدهد جواب داد:

- بی‌خیال. به ما چه که اخلاقش این جوریه...

بعد برگشت و نیم‌نگاهی به آیه انداخت و ادامه داد:

- به نظر من که کاملاً طبیع... ه...

ولی چهره‌ی مات شده‌ی آیه و دستی که به سمت دهانش رفت، جمله‌ی او را همان‌جا متوقف کرد. آیه وحشت‌زده به اطرافش نگاه کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت و عق زد.

نغمه ظاهر چندشی به خود گرفت. نسیم و ستاره و مریم با بهت به او نگاه کردند. آیه نایستاد و به سمت در خروجی دوید. ستاره زد به شانهای آنها و گفت:

- بازم اون جوری شد! بیاین...

هر چهار نفر دنبالش قدم تند کردند. آیه از در خروجی بیرون زد. نگاه وحشت‌زده‌اش را توی خیابان چرخاند. دستش را روی دهانش گرفت. دوباره و سه‌باره عق زد. ستاره و نسیم و آن دو نفر پشت سرش بودند و با تعجب نگاهش می‌کردند. آیه با رنگی پریده به جایی خیره شده بود. ستاره برگشت و به آن سمت نگاه کرد. راستین و دوستانش را دید. آیه به همان سمت می‌رفت. نغمه با بهت گفت:

- می‌خوام درباره‌ش فکر خوب بکنم ولی نمی‌شه.

مریم هم سر تکان داد.

- یه بار دیگه م‌گفتین این‌طوری حالش بد شده. این حال

بدش طبیعیه؟

و «طبیعیه» را جوری گفت انگار منظور خاصی داشت که کسی متوجهش نشد. نسیم کلافه به آنها نگاه کرد. واقعا دوست نداشت درباره‌ی آیه حرف بزنند. آنها که از زندگی او خبر نداشتند. تازه یک‌ماه بود یکدیگر را می‌شناختند. چرا باید این‌قدر راحت او را قضاوت می‌کردند؟ توی حال خودش بود که ستاره زد به شانهای او و گفت:

- راستین اونجاس.
و دست او را گرفت و به همان سمتی که آیه چندلحظه قبل
رفته بود راه افتادند. نسیم غر زد:
- ما کجا می‌ریم؟
نغمه بود که جواب داد:
- بفهمیم بالاخره فاز این چیه؟
نسیم دستش را از دست ستاره بیرون کشید.
محمد بالاخره کنار پیاده‌رو متوقف شد و درحالی که انگار
دارد از معشوق جدا می‌شود دستگیره را رها کرد گفت:
- پسر، عجب چیزیه!... اصلا یه چیز دیگه‌س روندنش.
فرهاد با غرور گفت:
- من که بهت گفتم.
پویان او را هل داد و گفت:
- برو اون‌ور. نوبت منه.
و با چشمانی که از شیطنت و هیجان می‌درخشید دسته‌ی
موتور را گرفت و به محض پیاده‌شدن محمد، با یک حرکت سوار
شد ولی قبل از این که اقدام به حرکت کند آستینش کشیده
شد. پویان با حرص برگشت و گفت:
- آه ممد...
ولی با دیدن آیه که با چشمان وحشت‌زده‌ای آستین او را به
سمت خود می‌کشید شوکه شد. جمعی که تا آن موقع مشغول

شلوغ کاری بودند هم ناگهان ساکت شدند. نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. همه واقعا تعجب کرده بودند. آیه آستینش را کشید و بریده بریده گفت:

- نر... و... پو... یان...

ابروهای پویان بالا پرید. راستین، فرهاد، محمد، ستاره و نسیم و دوستانش، جمع دوستانش همه از شنیدن این جمله‌ی آیه بهت زده شدند. آیه دوباره آستین او را کشید.

- نباید... بری...

پویان ناخودآگاه پوزخند زد. این دختر مشکل داشت؟ این دیوانه‌بازی‌ها چه بود که جلوی جمع درمی آورد؟ آیه دست دیگرش را جلوی دهانش گرفت و عق زد. بالاخره یکی از بین جمع زودتر به خود آمد و پراند:

- خب نرو... ببین چه التماسی می کنه.

جمع خندید. پویان اصلا از رفتار آیه سردر نمی آورد. نه از آن همه ناز و ادایش و نه از این التماسش. یک لحظه به دروغی که گفته بود فکر کرد «نکنه واقعا این روش روی این جواب می ده؟!» و سرخوش از این که فرصتی برای تلافی رفتار او پیدا کرده بود با نگاهی گزنده گفت:

- خانوم سعی نکنید این قدر به من بچسبید.

و منتظر عکس العمل آیه شد ولی آیه مصرانه، بدون این که نگاهش را از او بگیرد، بی پروا این بار بازوی او را گرفت و

محکم‌تر کشید.

- نمی‌ذارم بری... می‌فهمی؟... نباید بری...

ستاره کنار گوش نسیم گفت:

- این که اصلا به پویان محل نمی‌داد. چش شد یهو این قدر

صمیمی شدن؟!

نسیم هم گیج به آیه نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم!...

و نغمه بود که از پشت سرشان گفت:

- شایدم از قبل یه‌صنمی با هم داشتن.

مریم هم وارد بحث شد.

- چرا که نه، وگرنه چرا باید...

و لبش را گزید و به نغمه نگاهی انداخت که او انگار

منظورش را فهمید و چشم‌هایش گرد شد. نسیم گیج به نظر

می‌رسید. واقعا دیگر نمی‌دانست باید چه کار و این رفتار آیه را

چطور توجیح کند!

پویان گیج به چشمان آیه که حالا لایه‌ای از اشک ترشان

کرده بود نگاه کرد. لب‌هایش را به هم فشرد. زخمی که به

غرورش زده بود هنوز باز بود. شاید وقت تلافی بود. چشمانش

را ریز کرد و برای چندلحظه فکر کرد و بعد انگار که کشف

بزرگی کرده باشد با نیش باز گفت:

- باشه. به یه شرط.

آیه بدون درنگ گفت:

- هرچی باشه.

پویان یک لحظه از این که آیه بدون تردید قبول کرد جاخورد. ولی دیگر جا برای کم آوردن و کوتاه آمدن نبود، آن هم جلوی این همه چشم. سینه‌ای صاف کرد و همان طور که روی موتور نشسته و دست آیه بند آستینش شده بود، گفت:

- یه خواسته دارم...

آیه نگذاشت جمله‌ی پویان تمام شود.

- قبوله. پیاده شو.

صدای هو کردن جمع که بلند شد، پویان انگار همه چیز را فراموش کرد. از این بازی خوشش آمده بود. حسابی توجه همه جلب شده بود. این برایش کلی اعتبار داشت، دختری مثل آیه که تا حالا به هیچ کس اعتنا نکرده بود این جوروی جلوی جمع التماس او را می کرد.

موتور را خاموش کرد و مثل شوالیه‌ای که به دشمن زبونش رحم کرده است پیاده شد. آیه حاضر نبود رهایش کند. همه با خنده‌هایی موزی نگاهش می کردند. پویان سری با غرور تکان داد و نگاه پر از خوشی اش را به او دوخت. آیه لباسش را کشید و وارد پیاده‌رو شد.

کم کم مشتش باز شد و آستینش را رها کرد. دیگر عق نمی زد. رنگ پریده اش برگشته بود. انگار که واقعا از مبارزه‌ای

تن به تن برگشته یا مسافتی طولانی را دویده باشد. لبخند خسته‌ای روی لبش بود. پاهایش را عقب کشید و بالاخره از پویان فاصله گرفت. پویان دست به سینه و با تفریح نگاهش می‌کرد. بقیه منتظر شرط پویان بودند. پویان هم که انگار روی صحنه‌ی نمایش بود و مرکز توجه، دوباره به آیه خیره شد. برای یک لحظه از لبخند او شرمنده شد. ولی همه‌ی جمعیتی که حالا انگار بیشتر از چند دقیقه قبل به نظر می‌رسید باعث شد به کارش ادامه بدهد. گفت:

- خب... خب... حالا می‌رسیم به شرط.

و منتظر به آیه نگاه کرد. خودش هم نمی‌دانست باید منتظر چه عکس‌العملی باشد ولی قبل از این که بتواند فکر کند چه شرطی برای او دارد، آیه به حرف آمد:

- می‌شه بعدا بگی؟

پویان به وضوح سرد شدن نگاه آیه را دید. برایش مهم نبود. مهم این بود که انتقامش را گرفته بود. واقعا گفتن «یک شرط» را روی هوا پرانده بود ولی اصلا دلش نمی‌خواست راحت این موقعیت را از دست بدهد، پس با غرور سر تکان داد و گفت:

- پس منتظر باش.

آیه عقب‌عقب رفت. چند لحظه‌ای ایستاد و مستقیم او را نگاه کرد. پویان باز هم حس کرد نگاه هرچند سرد آیه چیزی را ته‌دلش مچاله کرد ولی فقط یک لحظه بود. جمعیت خیره‌شان

بود که آیه چرخید و اول با قدم‌هایی مردد و بعد کمی تندتر و بالاخره دوان‌دوان دور شد. ستاره با بهت گفت:
- عجب خریه!... اگه شرط ناجور بذاره...
نغمه دست‌به‌سینه گفت:
- حالا وایسین ببینین کی به حرف من می‌رسین.
دوباره با مریم نگاهی ردوبدل کردند...
و پویان کلا موتور را فراموش کرده بود و حالا به مسیری که آیه رفته بود نگاه می‌کرد.

چهارشنبه، بیست‌وسوم مهر، شب

من باید این کار رو می‌کردم. باید. من مجبور بودم. کارم اشتباه نبود. مهم نیست بقیه چی فکر می‌کنن. اصلا مهم نیست؟ باید این کار رو می‌کردم؟
آره، اصلا مهم نیست. من باید این کار رو می‌کردم. بقیه هرچی می‌خوان فکر کنن و بگن. من کار درست رو انجام دادم. اگر یه بار دیگه هم این اتفاق بی‌افته، همین کار رو می‌کنم...
حتما... حتما... حتما...

پویان مدتی بود که روی تخت دراز کشیده بود و خوابش نمی‌برد. از طرفی حرکت آیه او را گیج کرده بود و از طرفی هم هیجان داشت که بالاخره توانسته به این دختر نزدیک شود.

هنوز هم که به ماجرای صبح فکر می‌کرد دلش آشوب می‌شد. توی عمرش فکر هم نمی‌کرد دختری این‌همه بی‌پروا جلو بیاید و این جور التماسش را بکند. این چیزها را فقط توی فیلم‌ها و قصه‌ها دیده و شنیده بود. کدام دختری حاضر است این‌طور روی غرورش پا بگذارد؟

چرخی زد و دوباره به چهره‌ی آیه فکر کرد. مگر مهم بود؟ تمام مدت دنبال یک فرصت بود که حالا به دست آورده. دوباره چرخی زد و به سقف خیره شد و شرط‌هایی که می‌توانست به آیه بگوید را توی ذهنش مرور کرد.

«چرا بهش گفتم یه شرط؟ چه می‌دونستم فوری می‌گه قبول! ای بابا... بهش می‌گم باید دوست‌دخترم باشه... نه، این جور حال نمی‌ده... جلوی جمع بهم بگه دوستم داره... اه... چی بهش بگم؟»

چرخی زد و نشست. با خود گفت:

- البته شرطای دیگه هم می‌شه گذاشت...

و لبش را چندبار جوید و به چهره‌ی دوست‌داشتنی آیه فکر کرد.

- نه! این نامردیه...

ولی ناخودآگاه فکرش داشت به سمت‌هایی می‌رفت که نباید. خوشبختانه همان موقع صدایی از بیرون توجهش را جلب کرد. از اتاق بیرون زد. صدا از اتاق پریا می‌آمد.

- این چرا این وقت شب بیداره!...

به سمت در اتاق رفت و صدای خنده‌ی آرامش را شنید. کمی گوش داد. انگار داشت با یک نفر حرف می‌زد. با اخم و حرص در اتاق را باز کرد. پریا از جا پرید و گوش‌ی از دستش افتاد. تنها توانست بگوید:

- داداش!...

پویان با همان اخم‌ها دستش را روی بینی‌اش گذاشت و در را بست. پریا واقعا خفه شد. پویان بدون حرف جلو رفت و دستش را دراز کرد. صدای «الو؟... الو؟» گفتن از پشت خط می‌آمد.

- به خدا مزاحم شده...

پریا خم شد و گوش‌ی را برداشت. پویان بی حرف گوش‌ی را از دست پریا کشید و کنار گوشش گذاشت. پریا سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را بست. بقیه‌اش را خوب می‌دانست. پویان به انتهای اتاق رفت و درحالی که سعی می‌کرد صدایش از حدی بالاتر نرود با حرص گفت:

- مرتیکه بی همه چیز زنگ می‌زنی به خواهر من...

...

- ببند دهنه رو... تو خر کی باشی... یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه زنگ بزنی؛ از زیر سنگم شده پیدات می‌کنم و پدرت رو درمیارم.

و تماس را قطع کرد. پریا با همان سر پایین و لرزان داشت فکر می‌کرد آبرویش به باد رفت. پویان برگشت و با همان قیافه‌ی برزخی به پریا خیره شد که داشت از حرص منفجر می‌شد. به سمتش رفت و گفت:

- من چی به تو بگم؟!... این مرتیکه کی بود؟

- به خدا داداش فقط دوبار زنگ زد.

صدای پویان ناخودآگاه بالا رفت.

- کی بود پریا...؟

- نمی‌دونم...

- نمی‌دونی؟ پس شماره‌ت رو از کدوم گوری آورده؟!... اصلا

تو غلط می‌کنی با کسی که نمی‌شناسی حرف می‌زنی... تو غلط

می‌کنی جواب تلفن این مرتیکه رو می‌دی.

پریا اخم کرد و جسارتی به خود داد و گفت:

- من فقط تلفنی حرف زدم... مگه چی کار کردم؟

پویان با چشم‌هایی گرد شده به سمتش خیز برداشت و پریا

جیغ خفه‌ای کشید.

- فقط تلفنی حرف زدی؟ نه، می‌خواستی غلط دیگه هم...

آخه بچه تو مگه چندسالته؟ فکر مامان اینا رو کردی؟!... بابا اگه

بفهمه که سخته می‌کنه... بفهمه دخترش از این غلط می‌کنه

که دق می‌کنه...

پریا پابه‌پا شد و گفت:

- من هر کاری بکنم بده... ولی تو بکنی خوبه؟...
پویان با چشم‌های ریز شده گفت:
- من هیچ کاری نکردم...
پریا که نرم‌شدن صدای پویان را دید، کمی شجاع شد و گفت:
- شاید مامان اینا ندونن، ولی من که می‌دونم...
پویان با حرص به سمتش رفت و گفت:
- ببین جوجه... واسه من سوسه نیا...
بعد موبایلش را روی تخت پرت کرد و گفت:
- یه بار دیگه از این غلطا بکنی، صاف می‌ذارم کف دست بابا...
و به سمت در اتاق رفت. پریا روی تخت نشست و گفت:
- منم به بابا می‌گم...
پویان با خونسردی برگشت و گفت:
- چی می‌گی؟...
پریا با اخم نگاهش کرد و گفت:
- می‌گم که دوست‌دختر داری...
پویان ابرو بالا انداخت و به سمت او رفت. خم شد و از کنارش گوشی را برداشت و گفت:
- اگه تونستی ثابت کن...
و چرخید و به سمت در اتاق رفت. گفت:
- اینم چندروز دست من باشه...

و لبخند بدجنسی زد و گفت:

- گوشیم خراب شده.

پریا حرصی روی تخت دراز کشید. زورش به برادر قلدرش نمی‌رسید و این بیشتر حرصش می‌داد. از این‌که آبرویش را جلوی دوستش برده بود خجالت می‌کشید. حالا فردا که داشت می‌رفت مدرسه چطور با سامان چشم‌توچشم می‌شد؟ چه آبروریزی‌ای شده بود. دفعه‌ی قبل پسرک را فقط یک‌بار دیده بود ولی سامان توی خیابان مدرسه در کافی‌نت کار می‌کرد. یعنی هر بار باید از جلوی او رد می‌شد و این خفت را به یاد می‌آورد.

اشکش را گرفت و با خود گفت:

- منم به بابا می‌گم... من که می‌دونم دوست‌دختر داره... فکر کرده من خرم... چهاربار همراه بابا رفته مسجد، فکر کرده بابا بی‌خیالش شده... من رو که نمی‌تونم خر کنی آقا پویان...

پویان و دارودسته‌اش جلوی ورودی بلوک ایستاده بودند. محمد در اصلی را می‌پایید و هر چهار نفر منتظر بودند. راستین با دیدن آیه، هول‌زده گفت:

- اومد... اومد...

خیلی عادی ایستادند و مشغول حرف‌زدن شدند. وقتی آیه نزدیک‌شان شد، فرهاد ناگهان به سمت پویان هجوم برد و

پایش را چنگ زد و با صدای ناله مانند و مسخره‌ای گفت:

- پویان نرو... الهی دورت بگردم... نرو...

محمد پقی زد زیر خنده. آیه از دیدن آن‌ها، با تعجب مکث کرد. راستین هم به خنده افتاد و به آیه نگاه کرد. پویان هم سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند و پایش را از دست فرهاد بیرون بیاورد. در همان حال نگاهی به آیه انداخت و به او چشمکی زد. فرهاد با همان لحن به کارش ادامه داد و بلند شد و گفت:

- تو نباید بری... اصلا بیا هرچی تو گفتی، می‌خواهی ماچت کنم...

و به سمت پویان پرید که پویان هلش داد و گفت:

- برو اون‌ور بابا...

فرهاد هم ادامه داد:

- نه این کار رو با من نکن... پویان... نرووووووو...

و این‌بار خنده خودش هم رها شد و حالا هر چهار نفر می‌خندیدند. آیه بهت‌زده به حرکات آن‌ها نگاه کرد. چند نفر هم این‌طرف و آن‌طرف توجه‌شان جلب شده و می‌خندیدند. پویان خندان به سمت آیه چرخید. آیه چند لحظه نگاهش کرد و لبخند تلخی زد و بدون هیچ حرفی نگاهش را از او گرفت و به راهش ادامه داد. پویان لبش را گزید. توقع داشت او هم حرفی بزند ولی آیه مستقیم وارد بلوک شد و پشت در از دید پنهان

شد. فرهاد با خنده گفت:

- ای بابا این که رفت... هنوز کلی برنامه داشتیم...
پویان به مسیری که آیه رفته بود نگاه کرد و گفت:
- منم فکر کردم الان لااقل یه فحشی گریه‌ای چیزی راه
می‌ندازه...

راستین همه را به سمت بلوک هل داد و گفت:

- بریم بابا الان استاد می‌آد.

آیه با قدم‌های آرام وارد کلاس شد. بچه‌ها روی سروکله‌ی
هم ریخته بودند و از توی گوش‌های هم‌دیگر چیزی را تماشا
می‌کردند. با ورودش جمع شلوغ کلاس برای چند لحظه ساکت
شد. تقریباً همه نگاهش می‌کردند. آیه بدون نگاه کردن به
کسی، مستقیم به سمت صندلی خالی ته کلاس رفت و سر
جای همیشگی‌اش نشست. کم‌کم صدای پچ‌پچ بچه‌ها شروع
شد. آیه بی‌توجه به جمع، جزوه‌اش را بیرون کشید و مشغول
خواندن شد.

ستاره رو به نسیم آرام گفت:

- از این که پا شده اومده دانشگاه معلومه خبر نداره.

نسیم با نگرانی به آیه نگاه کرد و گفت:

- آره خوشبختانه هنوز اون قدر پخش نشده.

ستاره دوباره به صفحه‌ی گوش‌هایش نگاه کرد و گفت:

- بهش نگیم؟

نسیم از جا بلند شد.

- چرا. باید بدونه.

چندتا از پسرهای کلاس آیه را نگاه می کردند. آیه صدای شان را نمی شنید. خودش را سخت مشغول خواندن کرده بود که نسیم کنارش نشست.

- آیه؟

آیه سرش را بالا گرفت و با تعجب او را نگاه کرد. نسیم نگاهش کرد. همان نگاه سرد ولی انگار ته نگاهش غصه و حسرت را هم می توانست ببیند. آیه دختر عجیبی بود ولی نسیم حس می کرد چیزی که نشان می دهد نیست. برای همین نمی توانست او را نادیده بگیرد. آیه جزوه اش را جمع کرد و گفت:

- سلام... چی شده؟

ستاره هم کنارشان نشست. آیه به آن دو خیره شد و گفت:

- جریان چیه بچه ها؟

ستاره زد به شانه ی نسیم و گفت:

- بگو دیگه.

نسیم نفسی گرفت و گوشه اش را به سمت آیه گرفت. صحبت کردن درباره ی این جور موضوعها واقعا سخت بود ولی اگر او نمی گفت، چه کسی حاضر بود به آیه اخطار بدهد؟
- این رو نگاه کن.

آیه گیج موبایل نسیم را گرفت و به آن خیره شد. نسیم و ستاره هر دو برای یک لحظه تعجب و بهت را توی نگاهش دیدند. یک نفر از اتفاق دیروز فیلم گرفته بود. فیلم از آن جایی شروع شده بود که آیه داشت آستین پویان را می کشید. از جایی که فیلم گرفته شده بود گرچه کمی دور بود ولی چهره‌ی آیه و پویان به وضوح مشخص بود. آیه سرش را بالا آورد و به آن‌ها نگاه کرد.

- کی این رو گرفته؟

ستاره که حالا مطمئن شده بود آیه ماجرا را می داند با هیجان گفت:

- نمی دونم. یکی از بچه‌های خوابگاه به ما نشون داد.

- کی دیگه این فیلم رو داره؟

ستاره ساکت شد. آیه نگاهی به نسیم و دوباره به فیلم انداخت.

- غیر از کلاس خودمون، کسی دیگه هم این فیلم رو دیده؟
و گوشی را به سمت نسیم گرفت و منتظر نگاهش کرد.
نسیم بدون نگاه کردن به آیه گفت:

- نمی دونم از کجا شروع شده ولی از خوابگاه شروع شده و همین طوری داره دست به دست می شه.

آیه آه کشید و گفت:

- ممنون که بهم خبر دادین.

- گفتم بهتره بدونی.

آیه به او لبخند زد. انگار برای یک لحظه یخ نگاهش ترک خورد و گرمای کم‌رنگی همراه لبخند به سمت نسیم رفت ولی ستاره که داشت از فضولی می‌مرد، با تردید پرسید:

- می‌گم آیه... تو که محل به هیچ‌کس نمی‌دادی... چرا این کار رو کردی؟

گرما به همان سرعت که آمده بود، به همان سرعت هم خاموش شد. آیه نگاهش را گرفت. جزوه‌اش را باز کرد و با سردی لحنش گفت:

- لازم بود.

و دیگر حرفی نزد. ستاره و نسیم چند لحظه منتظر توضیح بیشتری بودند ولی آیه دیگر حرفی نزد. آن دو ناامید بلند شدند و برگشتند سر جای‌شان. تا کلاس تمام شود انگار فقط آیه بود که مثل همیشه جزوه برمی‌داشت. بقیه خصوصاً هم‌کلاسی‌های پسرش گه‌گاه نگاهش می‌کردند. وقتی کلاس تمام شد مثل همیشه وسایلش را جمع کرد و به سمت در کلاس رفت ولی قبل از خروج یکی صدایش زد:

- خانوم رحمانی؟

آیه چرخید و منتظر نگاهش کرد. پسر را می‌شناخت. همان که جزوه‌ها را داده بود ببرد کپی بگیرد. منتظر نگاهش کرد.

- با من کاری داشتین؟

یاشار جلو آمد. کمی پابه پا شد و گفت:

- این شماره‌ی منه.

و کاغذی را به سمتش دراز کرد. آیه چندلحظه به کاغذ خیره شد و بعد برگشت و از کلاس بیرون رفت. صدای خنده‌ی همکلاسی‌های یاشار که منتظر نتیجه بودند بلند شد. یاشار کف شده از این حرکت آیه برگشت و به آن‌ها نگاه کرد. یکی از آن‌ها پراند:

- حرکت خوبی بود.

یاشار که حسابی ضایع شده بود، برگشت و وسایلش را جمع کرد.

- وقتی این جووری آویزون یارو شده، معلومه شماره‌ی کس دیگه‌ای رو نمی‌گیره.

آیه شنید و قدم تند کرد و از در کلاس دور شد «چرا این جووری شد؟» از کاری که کرده بود پشیمان نبود ولی از این‌که در مرکز توجه قرار گرفته بود بیزار بود. او سال‌ها بود که عادت داشت به کنایه‌شنیدن و قضاوت‌شدن «کاش زودتر یادشون بره.» به خودش دلگرمی داد.

- یادشون می‌ره. فردا دوتا فیلم جدید دیگه میاد و یادشون می‌ره.

سعی کرد از درون به خود لبخند بزند ولی موفق نبود «چیزی نمی‌شه. این فیلم دست بچه‌های دانشگانه. از دانشگاه

که بیرون نمی‌ره.» نفسی کشید و راهش را به سمت یکی از نیمکت‌های میان درختان محوطه کج کرد.

پویان بهت‌زده به فیلمی که چند لحظه پیش یکی از همکلاسی‌هایش فرستاده بود نگاه می‌کرد. فرهاد و راستین و محمد هم به صفحه زل زده بودند. فرهاد بود که گفت:

- ای ول! سرعت عمل!...

پویان سرش را بالا گرفت و گفت:

- بابا ملت خیلی بی‌کارن...

محمد کوبید روی شانه‌ی پویان و گفت:

- آقا معروف شدی رفت...

و بازوی او را گرفت و گفت:

- پویان معروف شدی ما رو ول نکنی...

هر چهار نفر خندان از کلاس بیرون آمدند. پویان به‌وضوح

نگاه بقیه را روی خود احساس می‌کرد. راستین بود که گفت:

- در دسر نشه.

برگشت و نگاهش کرد.

- واسه چی؟

- ماجرا به حراست برسه...

پویان لبش را جوید.

- من که کاری نکردم... دختره اومده آویزون من شده...

محمد هم فکری گفت:

- باشه بالاخره فیلمش دراومده.
پویان «پوووف» ی کرد و نگاهش را توی محوطه چرخاند و
گفت:

- حالا کجاس این عاشق سینه‌چاک ما؟
و لبخند کلافه‌ای زد. هر چهارنفر داشتند دنبال آیه
می‌گشتند. فرهاد گفت:

- فکر می‌کنی خودشم فیلم رو دیده؟

پویان سر تکان داد و گفت:

- اگه دیده باشه فکر نکنم عمرا توی دانشگاه بمونه.

راستین زد به شانه‌اش و گفت:

- بابا این دختر آخرشه... اون نیست؟

هر چهارنفر به سمتی که راستین اشاره کرده بود نگاه کردند.

محمد زد به شانه‌ی پویان و کمی هلش داد و گفت:

- برو ببینم چه می‌کنی باباجون.

پویان خنده‌ای کرد و درحالی‌که عقب‌عقب از آن‌ها دور

می‌شد، دست‌هایش را باز کرد و گفت:

- من متعلق به همه‌م.

دو دختری که از کنارش رد شدند نگاهش کردند و آرام
خندیدند. پویان هم چهارتا انگشتش را توی جیب شلوار لی‌اش
چپاند و به سمت آیه رفت که روی دورترین نیمکت محوطه
نشسته بود. با لبخند به سمت او رفت. هم‌زمان پسری را دید

که به سمت آیه رفت و چیزی گفت. پویان قدم‌هایش را تند کرد. آیه سرش پایین بود. پویان با اخم به پسر خیره شده بود. او هم که پویان را دید چیزی را روی نیمکت گذاشت و دور شد.

به نیمکت نزدیک شد و به نیم‌رخ آیه نگاه کرد. لب‌هایش را جوید. احساس کرد آیه گرفته و ناراحت است. خوب فکرش را که می‌کرد به او حق می‌داد. کنارش روی نیمکت نشست. آیه تا آن لحظه اصلاً حواسش نبود و با نشستن پویان، به خود آمد. برگشت و نگاهش کرد. نگاه سرد و غم‌زده‌ی آیه، پویان را تکان داد. یک لحظه چیزی ته‌دلش تکان خورد. اگرچه او در این ماجرا تقصیری نداشت ولی دوست نداشت آیه را این‌طور ببیند. لب‌هایش را تر کرد تا چیزی بگوید که آیه گفت:

- ده‌نفر تا حالا شماره دادن.

و به کاغذهایی که کنارش روی نیمکت ردیف شده بود اشاره کرد. پویان برای یک لحظه حس کرد سرش داغ شد. بی‌هوا گفت:

- غلط کردن.

و نگاهش را توی محوطه چرخاند. انگار آن‌هایی که شماره داده بودند منتظر مانده بودند تا شوالیه از راه برسد و با آن‌ها دوئل کند. آیه آه کشید.

- گاهی فهمیدن آدما برام سخت می‌شه.

پویان نمی دانست چه بگوید. توی عمرش با دختری مثل آیه برخورد نکرده بود. شاید برای همین بود که نمی توانست بی خیال او شود. باید از یک جایی شروع می کرد و حرفی می زد. آیه کاغذها را برداشت و مجاله کرد.

پویان تصمیمش را گرفت. الان وقت مسخره بازی نبود. اگر دنبال ترمیم غرور زخم خورده اش بود، به اندازه ی کافی ترمیم شده بود. الان بی انصافی بود که او هم بخواهد به درد آیه اضافه کند. شاید باید دلیل کارش را می پرسید. اگر می خواست آیه را نگه دارد، شاید بهتر بود واقعا از در دوستی وارد می شد.

- چرا اون کار رو کردی؟

آیه برگشت و نگاهش کرد.

- لازم بود.

پویان جواب واضح تری می خواست. اخم کرد «یعنی چی؟»

چرا این مدلی جواب می ده؟!»

- یعنی چی لازم بود؟! من هرچی فکر می کنم دلیل خاصی

برای این کارت پیدا نمی کنم. راستش رو بگو. واقعا چرا این کار

رو کردی؟

آیه کلافه جواب داد:

- گفتم که لازم بود. چیز دیگه ای ندارم بگم.

پویان دوباره داشت لجش می گرفت. درست که آیه توی این

ماجرا، البته به خاطر دختر بودنش، ضربه ی بدتری می خورد ولی

او هم به نوعی قربانی بود. اگر فیلمش به حراست می‌رسید و برایش دردسر می‌شد چه؟ فکر کرد و چون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای به ذهنش نرسید، دست‌به‌سینه نشست و ناباور گفت:

- نکنه از این شرط‌بندی‌های مسخره‌س!

آیه برگشت و گیج نگاهش کرد. پویان با حرص گفت:

- وگرنه چرا به این زودی فیلمش دراومد؟ انگار یکی منتظر بوده.

و چشم ریز کرد.

- نگو که ندیدیش.

آیه نگاهش را از پویان گرفت. خودش هم نمی‌دانست چرا نشسته و به حرف‌های پویان گوش می‌دهد. آه کشید و گفت:

- دیدم.

یک کلمه‌ای جواب دادن‌های آیه، پویان را واقعا عصبانی کرد.

- خب دردت چیه؟ درست حرف بزن.

آیه بلند شد.

- کجا می‌ری؟

آیه راه افتاد و گفت:

- به نفعته از من دور بمونی.

پویان از جا پرید و پشت سرش رفت. این دختر شورش را درآورده بود. انگار به او لطف و محبت نیامده. خودش را به او

رساند و بند کیفش را گرفت و او را به سمت خود کشید. با این حرکتش آیه چرخ خورد و مقابلش ایستاد.
 - این ادها یعنی چی؟ میام طرفت، محل نمی‌دی! بعد یهو میای آویزونم می‌شی! دوباره تا من میام سمتت، یخمک می‌شی!... این کارا یعنی چی؟
 آیه بند کیفش را از دست پویان کشید.
 - من باید برم.
 پویان راهش را سد کرد.
 - تا توضیح ندی، اجازه نمی‌دم بری.
 آیه مستأصل نگاهش را از او دزدید.
 - توضیحی ندارم.
 پویان دست‌به‌سینه شد.
 - باشه... با هم قرار گذاشتیم... شرط من اینه.
 آیه نگاهش کرد.
 - کدوم شرط؟
 پویان با بهت و تعجب نگاهش کرد.
 - چهارشنبه، یادت رفته... خودت قول دادی...
 آیه با همان لحن یکنواخت جواب داد:
 - من اون رو گفتم که تو نری...
 پویان با حرص گفت:
 - چی؟ می‌خوای بزنی زیرش... می‌خوای من رو مضحکه

کنی؟

آیه سرش را پایین انداخت و از کنارش رد شد.
- هرچور دوست داری فکر کن. من هیچ شرطی رو انجام
نمی‌دم. کسی هم نمی‌تونه مجبورم کنه.
برگشت و دوباره مستقیم نگاهش کرد. این بار چشم‌هایش
برخلاف همیشه رنگی از خواهش داشت.
- از من دوری کن.

و قدم‌هایش را تند کرد و رفت. پویان همان وسط خشک
شده بود. چرا هیچ‌چیز آن‌طور که او فکر می‌کرد نشد؟
آیه با قدم‌هایی تند به سمت کلاش می‌رفت که نغمه
جلوی او را گرفت.

- آیه؟

آیه ایستاد و بی‌حوصله او را نگاه کرد.

- چی کارم داری؟

نغمه با چشم‌های کنجکاوش به او خیره شده بود.

- یه سوالی داشتم؟

آیه منتظر نگاهش کرد.

- تو ازدواج کردی؟

آیه بهت‌زده گفت:

- نه!

نغمه پیگیر ادامه داد:

- نامزد چی؟

آیه اخم کرد و راه افتاد.

- اونم نه.

و با قدم‌های تند دور شد. تا وارد بلوک شود، نغمه با چشمان کنجکاوش او را نگاه می‌کرد. آیه سردرگم به سمت کلاس می‌رفت. همان موقع استاد صبحی از پله پایین آمد. آیه ناخودآگاه اخمش باز و به او خیره شد. استاد هم او را دید. آیه فوراً سلام کرد.

- سلام استاد.

صبحی لبخند زد.

- سلام خانوم رحمانی.

لبخند آیه پررنگ‌تر شد. صبحی هم لبخندزنان از کنارش رد شد. آیه با نفسی عمیق تا او دور شود نگاهش کرد و بعد به خود آمد. سر تکان داد و اخم کرد و تند به سمت کلاس رفت.

شنبه، بیست‌وهفتم مهر

اشتباه کردم. اشتباه کردم. ولی دست خودم نبود. بابابزرگ، استاد صبحی خیلی شبیه شماسه. می‌دونم. می‌دونم. قول می‌دم دیگه نگاهش نکنم. من درستش می‌کنم. اون که چیزی نمی‌دونه. من درستش می‌کنم.
خدا کنه زودتر همه اون فیلم رو یادشون بره. می‌خواستم

دور بمونم ولی انگار همه چیز داره برعکس می شه... ولی من اینم درست می کنم. چیزی نمی شه. از این بدتر نیست که دارم تنها زندگی می کنم. از این بدتر نیست که بابا من رو دوست نداره... هیچی از این بدتر نیست.

وقتی پویان پرسید، واقعا دلم می خواست دلش رو بگم. واقعا دلم می خواست باهاش حرف بزنم... ولی ترسیدم. اگر راستش رو بگم، چه فکری درباره ی من می کنه؟ سعی می کنم ازش دور بمونم ولی هر وقت بهش نزدیک می شم، بوی تلخش رو می فهمم. تلخیش خوبه. اذیت نمی کنه. از اون تلخا نیست. یه تلخ خوبه. باید یک عطر تلخ بخرم. آره، بهتره یه عطر تلخ بخرم.

راستین، کلافه انگشتانش را روی فرمان می زد. خودش هم به غلط کردن افتاده بود. به او چه که دوست احمقش را سر حال بیاورد. دوباره نگاهی به پویان متفکر انداخت و کلافه گفت:

- پیاده شو دیگه.

پویان نگاهش کرد و بدون حرف پیاده شد. بی خیال همان جا ایستاد تا راستین ماشین را دور زد و کنارش آمد. این بار نتوانست ساکت بماند.

- بی خیال پسر.

پویان دست به جیب کرد و شانه‌ای بالا انداخت. راستین دوباره مشت‌هایش زد و گفت:

- اگه قراره این جور بیای، اصلا نیا.

پویان «پوووف»ی کرد و گفت:

- راستین ول کن تو رو خدا. گفتم بیا، اومدم دیگه. چقدر نق می‌زنی!

راستین سر تکان داد و گفت:

- این دختره دیگه از کدوم جهنمی پیداش شد؟

پویان کلافه غر زد:

- راستین می‌شه بی‌خیال آیه بشی؟ یه مسخره‌بازی بود و تموم شد دیگه.

- نه. نمی‌شه. اگه تموم شده پس چرا این جور شده؟

کمی صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- بابا ستاره کلی مخ دختره رو شستشو داده که بیاد دیدن جنابعالی، اون وقت تو عین این مادرمرده‌ها راه افتادی اومدی که چی؟ همون اول می‌گفتی نیستی دیگه؟

پویان قدم تند کرد و بدون اعتنا به غرغرای راستین، راهش را کشید و مستقیم وارد کافی‌شاپی شد که با ستاره و دوستش قرار داشتند. خودش هم نمی‌دانست چرا آمده! واقعا راستین حق داشت. اگر نمی‌خواست، می‌توانست نیاید. وقتی خوب فکرش را می‌کرد می‌دید اتفاق خاصی هم نیفتاده. اصلا چیزی

فصل اول □ ۸۷

بین او و آیه نبود که بخواهد دلخور شود یا توقعی از او داشته باشد.

وارد که شد، راستین هم پشت سرش آمد و نگاهش را روی میزها چرخاند. گرچه بعید بود که آمده باشند. پویان بی‌اعتنا یکی از میزها را انتخاب کرد و نشست. راستین هم بدون هیچ حرفی کنارش جا گرفت.

- حالا که اومدی، نیم‌ساعت تحمل کن. بعدم می‌پیچونیمش
بره دیگه.

- باشه.

- دختره بد نیست. من دیدمش.

- ربطی به دختره نداره. من خودم الان حس و حال این کارا
رو ندارم.

- مگه حس و حال می‌خواد؟

پویان نفسی گرفت و نگاهش را چرخاند روی میزهای اطراف.

- فکرم درگیره. اگر فقط بهم گفته بود چرا، دیگه ولش
می‌کردم. ولی این فکر داره مغزم رو می‌خوره.

راستین نگاه نگرانی به در ورودی انداخت و گفت:

- فرض کن خله. مشکل روانی داره. عقده‌ی توجه داره. چه
می‌دونم، یه مرضی داره دیگه.

پویان فقط نگاهش کرد.

- این جووری نگاه نکن. حالا همچین تحفه‌ای هم نبود. به نظر

من اون دوست ستاره... اسمش چی بود، نسیم، آره، اونم کم از آیه نداره.

پویان داشت با انگشتش روی میز را خط می انداخت.
- راستین می شه یه خورده ورنزنی. نمی خوام تحلیل کنی کی خوبه و کی بده. خودم دارم می بینم. بی عرضه هم نیستیم.
راستین تکیه داد به صندلی اش و برای چند لحظه به پویان نگاه کرد.

- ببین این دختره اگر یه ریگی به کفشش باشه، این کارش رو تکرار می کنه یا چه می دونم یه جا یه کاری می کنه که تو بفهمی. الان فقط خدا رو شکر کن که اون فیلم برات دردسر درست نکرد.

پویان به همین فکر کرد. ماجراهایی کوچکتر از این هم گاهی پای بچه ها را به حراست باز کرده بود.
پویان با دست های گره کرده به میز خیره شده بود که راستین گفت:
- اومدن.

پویان بی حوصله سرش را به سمت ورودی چرخاند. با دیدن دختر، ابروهایش بالا پرید. راستین از عکس العمل پویان نیشش باز شد و گفت:

- یه چیزی بود که ستاره می گفت بیای ضرر نمی کنی.
پویان دست زیر چانه سرتاپای دختر را بررسی کرد. قیافه ی

زیبایی داشت و تپش هم حسابی بود. راستین زد به شانه‌اش و گفت:

- بابا ضایع نکن.

پویان بی‌اعتنا به راستین، خوب دختر را بررسی کرد. شاید بهتر بود آیه را فراموش می‌کرد. هیچ‌وقت برای جلب‌توجه یک‌دختر این‌همه وقت صرف نکرده بود. باید به خودش می‌قبولاند که با آیه به جایی نمی‌رسد. با رسیدن ستاره و دوستش به آن‌ها، هر دو بلند شدند. ستاره با لبخند به راستین دست داد. راستین بدون این‌که دستش را رها کند او را به سمت صندلی کنار خود کشید. دوستش هم سلام کرد. راستین رو به ستاره گفت:

- ستاره‌جان معرفی نمی‌کنی؟

ستاره به دوستش اشاره کرد و گفت:

- آیدا دوستم.

و رو به پویان کرد و گفت:

- پویان و راستینم که بهت گفته بودم.

آیدا لبخند آرامی زد و با پویان دست داد. انگار او هم داشت پویان را بررسی می‌کرد و پویان خدا را شکر کرد که با زور راستین به تپش رسیده بود. گرچه هنوز از برخورد دیروز آیه پکر بود ولی با دیدن آیدا ناراحتی‌هایش را کنار زد و به او دست داد.

همه چیز خوب پیش رفته بود. آیدا از پویان خوشش آمده بود و این را با نگاه به ستاره فهماند. ستاره هم با لبخند به او نگاه کرد و در تایید سر تکان داد. نیش راستین هم باز شد.

- خدا کنه دیگه دنبال اون دختره نره که چس ناله‌هاش رو بیاره برای ما.

ساعت از یازده گذشته بود که وارد خانه شد. با دیدن پدرش جلوی تلویزیون، با خوشی سلام کرد.

- سلام حاجی جون.

حاج منصور برگشت و نیم‌نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- سلام بابا. خسته نباشی.

پویان دستی روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- مونده نباشی حاج آقا.

حاج منصور دوباره نگاهی به ساعت انداخت و به پویان خیره شد. پویان خودش می‌فهمید که پدرش از دیر کردن او راضی نیست، برای همین روی مبل ولو شد و گفت:

- پدرمون دراومد تا این پروژه رو راست و ریس کردیم. مادرش و پریا از آشپزخانه خارج شدند. پریا با تمسخر به پویان نگاه می‌کرد. پویان با دیدن مادرش از جا بلند شد و گفت:

- کوچیک حاج خانوم.

نسیبه خانم روی مبل نشست و گفت:
- مامان جان خودت رو این همه خسته نکن.
صدای پوزخند پریا این بار بلندتر بود. پویان تیز نگاهش کرد
و در جواب مادرش گفت:
- نمی شه مامان. ترم آخرم، کلی کار ریخته سرم.
پریا سینی چای را روی میز جلوی او گذاشت و زیر لب
گفت:
- بله ترم آخره، پروژه‌های دوست دخترش زیاد شدن.
پویان لگدی به پای او زد که آخ پریا درآمد.
- چته؟!
پویان خم شد و چایش را برداشت و گفت:
- حواسم نبود.
و با نیشخند نگاهش کرد. چایش را سرکشید و بلند شد.
- شب همگی به خیر.
مادرش با تعجب گفت:
- شام چی؟!
پویان به سمت اتاقش رفت و گفت:
- با بچه‌ها یه چیزی خوردم.
راست می گفت. با راستین و ستاره و آیدا رفته بودند
رستوران. آیدا هم پروژه‌اش بود دیگر. سوت زنان وارد اتاقش
شد. قبل از این که در را ببندد پریا خود را با حرص توی اتاق او

انداخت و گفت:

- موبایلم رو بده.

پویان روی تخت نشست و جوراب‌هایش را بیرون کشید.
گفت:

- چیت رو؟

پریا موهایش را از روی پیشانی کنار زد. دست‌به‌سینه ایستاد
و گفت:

- موبایلم رو.

پویان جوراب‌هایش را گوله و زیر میز پرت کرد و خونسرد
گفت:

- موبایل تو دست منه مگه؟

پریا با حرص نگاهش کرد.

- می‌خوای به بابا بگم؟

پویان دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و با بی‌خیالی گفت:

- دقیقا چی رو؟

پریا یک‌قدم به او نزدیک شد و گفت:

- تو فکر کردی این چیزایی که می‌گی من باور می‌کنم؟

می‌دونم با دوستت بیرون بودی.

پویان پیراهنش را درآورد و تی‌شرتش را به تن کرد و

بی‌خیال گفت:

- هنر کردی که می‌دونی. معلومه من همیشه با راستین

می‌رم بیرون.

پریا با چشمانی که حالا برق بدجنسی داشت گفت:

- نه اون دوستت جناب پویا خان... دوست دخترت.

پویان نگاهش کرد و گفت:

- الان مثلا چی بگم؟ آفرین که فهمیدی. چقدر تو باهوشی.

حالا برو بیرون می‌خوام بخوابم.

پریا پایش را زمین کوبید و گفت:

- موبایلم رو بده.

پویان به سمت او رفت. اخم کرد و بازویش را گرفت و از اتاق

به بیرون هلش داد و گفت:

- شب بخیر.

- بالاخره که بابا می‌فهمه. اون وقت ببینم چه دروغی سر هم

می‌کنی.

پویان پوزخند زد و گفت:

- برو بچه.

و در را بست. پریا از این همه خونسردی پویان به مرز انفجار

رسیده بود.

- از خودراضی عوضی.

و عصبی به سمت اتاقش رفت. حتی نمی‌توانست به پدر و

مادرش حرفی بزند. دستش بسته بود. نمی‌توانست حرفش را

ثابت کند. مادرش فکر می‌کرد پویان فرشته است و اصلا خطا

نمی‌کند. انگار فقط او زیر ذره‌بین خانواده بود. کسی حرفش را باور نمی‌کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا هیچ‌کس فکر نمی‌کند پویان هم می‌تواند خطا کند. چرا همه‌ی نگاه‌ها فقط به او مشکوک و پرسشگر بود. او می‌دانست پویان چه جانوری است ولی هیچ‌وقت ندیده بود مادر یا پدرش از او سوالی بکنند. اگر تلفنش زنگ می‌خورد هرگز از او نمی‌پرسیدند «کی بود؟» اگر ساعت‌ها هم توی گوشی‌اش با نیش‌های باز با کسی پیام ردوبدل می‌کرد کاری به کارش نداشتند ولی کافی بود او پنج‌دقیقه سرش روی گوشی‌اش باشد تا مادرش از راه برسد و غر بزند:

- چی توی اون گوشی کوفتی هست که ولش نمی‌کنی؟
یا مثلاً از روی دلسوزی می‌گفت:

- چشمات از بین رفت. یه دقیقه اون رو بذار کنار.
آه کشید. شک نداشت با این اوضاع هرچه که می‌گفت به ضررش تمام می‌شد چون پویان هم مسئله‌ی سامان را وسط می‌کشید و دیگر خدا می‌دانست چه بلایی سرش می‌آمد.
«آه»ی زیر لب گفت و وارد اتاقش شد.

روز بعد پویان سرحال رفت دانشگاه. شب قبل با آیدا چندتایی پیام ردوبدل کرده بودند. از آیدا خوشش آمده بود. دختر خوبی بود. گرچه اول کار کمی رسمی بود ولی خودش را

نمی‌گرفت.

لبخند به لب، وارد دانشگاه شد. احساس می‌کرد حالش خوب است. قدم‌زنان به سمت بلوک می‌رفت که آیه را دید. یکی از بچه‌های دانشکده راهش را بسته بود و با او حرف می‌زد. پویان برای یک لحظه از دیدن این صحنه حالش گرفته شد ولی بعد با یادآوری رفتار سرد آیه، شانه بالا انداخت و بدون نگاه کردن به آن‌ها دور شد. موقع وارد شدن، برگشت و به آن سمت نگاه کرد. آیه اخم کرده و داشت حرف می‌زد و پسر ول کن نبود. یک لحظه همان‌جا ماند. انگار نیرویی به او می‌گفت برود و آیه را نجات بدهد. می‌توانست حدس بزند که از حرف زدن با آن پسر راضی نیست. با صدای راستین، نگاه از آیه گرفت:

- چرا لای در گیر کردی؟

برگشت و به راستین نگاه کرد.

- ها؟! هیچی.

- بیا دیگه.

محمد و فرهاد هم با نیش باز نگاهش می‌کردند. از قیافه‌شان معلوم بود همه‌چیز را می‌دانند. خنده‌ای کرد و وارد شد ولی آخرین لحظه برگشت و دوباره همان‌جایی که آیه ایستاده بود را نگاه کرد. خبری نبود. خیالش راحت شد. لبش را جوید و به سمت دوستانش رفت.

کلاس تمام شده بود. راستین منتظر ستاره بود. محمد و فرهاد هم رفته بودند سراغ استاد. پویان به در کلاس ستاره نگاه کرد. با این که به خودش قول داده بود دیگر کاری به کار آیه نداشته باشد، باز هم ناخودآگاه چشمش دنبال او می گشت. با آمدن ستاره و نسیم، راستین به سمت ستاره رفت ولی پویان به در کلاس خیره بود. کلاس تقریباً خالی شده بود و از آیه خبری نبود. لب‌هایش را به هم فشرد. صبح دیده بودش. یعنی کلاس نیامده بود؟

- پویان حواست کجاس؟

پویان نگاهش را از در کلاس گرفت. راستین کنجکاو نگاهش می کرد. پویان به سمتش رفت و با تعجب گفت:

- پس ستاره کو؟

راستین دست به سینه نگاهش کرد و گفت:

- توی هیروتی؟! رفتن. منم دارم هی صدات می کنم ولی جنابعالی میخ شدی به در اون کلاس. نیست بابا، نیست؛ نیومده کلاس اصلاً.

پویان اخم کرد.

- چی داری واسه خودت بلغور می کنی. من داشتم فکر می کردم.

- آره جون خودت.

- اصلاً تو کی رو می گی؟

- هیچ کس. بیا بریم.

پویان سر تکان داد و پشت سرش راه افتاد. وقتی از بلوک خارج شد، باز نگاهش به آیه افتاد. روی یک نیمکت نشسته و دونفر مقابلش ایستاده بودند.

راستین داشت وراجی می کرد که پویان بدون توجه به او، اخم کرده و به آیه و آن دو پسر نگاه می کرد.

- چرا دست از سرش بر نمی دارن؟

راستین داشت چیزهایی می گفت ولی پویان دیگر نتوانست بماند. با اخمهایی که هر کسی را می ترساند، راه افتاد به سمتی که آیه نشسته بود. از همان فاصله هم می توانست استیصال او را ببیند. قدمهایش را تند کرد. نگاهش روی چهره‌ی آن دونفر بود که با نیش باز مشغول حرف زدن با آیه بودند. یک قدم مانده به او، کمی بلندتر از حد معمول گفت:

- اینجا چه خبره آیه؟

هر سه نفر برگشتند و به پویان نگاه کردند. آیه با دیدن او از جا بلند شد و سرش را پایین انداخت. دو نفری که تا آن لحظه متوجه‌ی پویان نشده بودند به خود آمدند. پویان قدم آخر را هم برداشت و کنار آیه ایستاد و چشم توچشم با آن دونفر شد و گفت:

- می رین رد کارتون یا ماجرا رو بکشم به حراست.

آن دونفر کمی این پا و آن پا کردند.

- بریم.

پویان بی‌توجه به آن دونفر، بند کیف آیه را گرفت و بدون این‌که به او نگاه کند، کشیدش و از آن‌ها که بهت‌زده به او نگاه می‌کردند دورش کرد. آیه همان‌طور که می‌رفتند به نیم‌رخ او خیره شده بود. خواست خودش را از دست او رها کند که پویان گفت:

- چندلحظه صبر کن.

وقتی از دید آن دونفر خارج شدند، بالاخره بند کیفش را رها کرد. آیه لبش را تر و زمزمه کرد:

- من...

مکث کرد. پویان مستقیم نگاهش کرد. انگار تازه داشت می‌فهمید چه کار کرده است. دستی به صورتش کشید و با خود گفت «من دارم چه غلطی می‌کنم؟» راستین بهت‌زده صدایش کرد.

- پویان؟!!

پویان برگشت و نگاهی به او انداخت. راستین اخم کرد و لب زد:

- خیلی الاغی.

و نیم‌نگاهی به چهره‌ی مستأصل آیه انداخت و ادامه داد:
- ستاره گفت برای عصر دوباره با آیدا قرار گذاشته که هم‌دیگه رو ببینید.

آیه سرش را پایین انداخت و پویان به راستین چشم‌غره رفت
ولی راستین بی‌اعتنا به او ادامه داد:

- این بار خودت تنها می‌ری.

آیه سرش را بالا گرفت و نگاهی به پویان انداخت و آرام
گفت:

- خیلی ممنون که کمک کردین.

خواست راهش را بکشد و برود که پویان صدایش زد:

- چی می‌گفتن؟

آیه نیم‌نگاهی به او و قیافه‌ی خصمانه‌ی راستین انداخت و
لرزان گفت:

- مهم نیست.

و تند دور شد. پویان با اخم به سمت راستین چرخید که او
هم شانه بالا انداخت و گفت:

- حقته. تکلیفت با خودت معلوم نیست.

پویان بی‌حواس به آیه که دور می‌شد نگاه کرد و گفت:

- نمی‌فهمم چرا این قدر روی مخمه... ول نمی‌کنه.

و لگدی توی هوا پراند و چرخید به سمت مخالفی که آیه
رفته بود و بعد هم به راه افتاد. راستین پا تند کرد و خودش را
به او رساند. گفت:

- خب معلومه، چون بهت محل نمی‌ده... آدمتم حساب
نمی‌کنه.

پویان دلخور نگاهش کرد. راستین حق به جانب ادامه داد:
- خب همینه دیگه... چرا دلخور می شی؟... به جون خودم
نباشه، به مرگ خودت، اگه همون روز اول تحویلت گرفته بود؛
الان اسمشم یادت رفته بود.
پویان اخم کرده و می رفت که راستین بازویش را کشید.
- کجا می ری؟ مگه کلاس نمی آی؟
- نه. حالش رو ندارم.
و راهش را کشید و رفت. راستین همان طور که پویان دور
می شد داد زد:

- برای عصر بهت زنگ می زنم... میای؟
پویان چرخی زد و عقب عقب رفت و گفت:
- آره.
و دوباره چرخید و از دانشگاه بیرون رفت.

سه شنبه، سی ام مهر

اوضاع داره بد می شه. نمی دونم چه کار کنم. امروزم یه عالمه
شماره گیرم اومد. دانشگاه هم داره بد می شه. هرروز که وارد
دانشگاه می شم باید طعنه ها و مسخره کردن ها رو بشنوم. نباید
خسته بشم. تقصیر پویان نبود. تقصیر خودم بود. نباید
اون جوری می رفتم و آویزونش می شدم ولی مجبور بودم. باید
یه فکر دیگه می کردم. پویان پسر خوبیه. امروز بهم کمک کرد.

فصل اول □ ۱۰۱

اول فکر کردم نباید این کار رو می‌کرد... ولی خوبه که دیگه به
من کاری نداره... آیدا هست.

فصل دوم

چهارشنبه، اول آبان

داشتم گلدونا رو آب می‌دادم که راحله خانوم آمد. از وقتی مستاجر برادرش شدم، دوبار بیشتر ندیده بودمش. وقتی زنگ زد و اومد بالا، تا چند دقیقه نمی‌دونستم باید چه کار کنم! برای همین بلند شدم و دوباره مشغول آب دادن به گلدونا شدم. بدون مقدمه پرسید چرا تنها زندگی می‌کنم؟ آب پاش کوچیکم رو گذاشتم لبه‌ی پنجره و گفتم با زن بابام نمی‌ساختم. خب مهم نبود که اون با من نمی‌ساخت. مهم نبود که هیچ‌کس من رو نمی‌خواست. مهم این بود که نساختیم و بابا من رو جدا کرد. از خودش، از زن و پسر نرزش. راحله خانوم که رفت، از پنجره به کوچه نگاه کردم. پسرش منتظرش بود. به پنجره نگاه کرد و لبخند زد. من پرده رو انداختم. فقط یک بار دیده بودمش. قیافه‌ش مهربون بود.

پویان دست به جیب از پله‌ی پاساژ بالا و مستقیم به سمت

مغازهی پسرخاله‌اش رفت. مازیار پشت پیشخان بود و داشت در مورد یک‌گوشی به مشتری توضیح می‌داد.

فروشنده‌ی مغازه‌ی روبه‌رو، مهران، فانتزی فروش بود. روی چهارپایه‌ی این‌طرف پیشخان نشسته بود و داشت روزنامه ورزشی می‌خواند. پویان دست به جیب وارد مغازه شد. مهران با دیدن او بلند شد و روزنامه را کنار گذاشت.

- چاکر داش پویان.

پویان دستش را فشرد و دستی هم برای مازیار که در بین صحبتش با مشتری به او نگاه کرده بود تکان داد. با دیدن روزنامه‌ی مهران و تیتراژ درشتش درباره‌ی تیم محبوبش، آن را برداشت و نگاهی به تیتراژهای آن انداخت. مهران نگاهی به مغازه‌اش انداخت و بقیه‌ی روزنامه را برداشت و چهارپایه را به پویان تعارف زد.

- بشین.

پویان بدون این‌که سرش را از روزنامه بیرون بیاورد گفت:

- راحتم. می‌خوام برم.

مشتری مازیار رفت و مازیار گفت:

- پویان درست نشد.

پویان روزنامه را بست. به سمت پیشخان رفت و با ناراحتی گفت:

- ای بابا!... تو که گفتی درست می‌شه!

- نشد دیگه. جون خودت چندجا دیگه هم فرستادم. گفتن نمی‌شه.

پویان «نچ» ی کرد و جنازه‌ی گوش‌ی را برداشت و نگاهی به آن انداخت. مازیار گفت:

- خب بیا یکی دیگه بردار.

پویان نگاه زیر چشمی به مهران انداخت که سرش هم‌چنان توی روزنامه بود. گفت:

- باشه حالا ببینم.

و مشغول واریسی باقی‌مانده‌ی گوش‌ی‌اش شد که صدای آشنایی شنید.

- آقای سهیلی؟

پویان با تعجب چرخید. مهران داشت به سمت در می‌رفت.

- سلام خانوم رحمانی. سفارش‌ها رو آوردی؟

و قبل از این که جوابی بگیرد. برگشت و رو به مازیار و پویان گفت:

- فعلا بچه‌ها.

مازیار سری برایش تکان داد ولی پویان نگاهش روی صورت آیه قفل شده بود که اصلا به داخل مغازه نگاه نمی‌کرد. مانتوی مشکی ساده و شلوار لی تنش بود، با یک‌جفت کتانی سفید. شال آبی گل‌داری هم سرش بود. دسته‌ای از موهای کوتاهش روی پیشانی ریخته بود. ساک خرید بزرگی توی دستش و

کیف کوچکش را ضربدری روی شانه انداخته بود. با شال قیافه‌اش خیلی فرق داشت. بانمک‌تر شده بود. بدون نگاه کردن به داخل مغازه، چرخید و همراه مهران به سمت مغازه‌ی او رفت. پویان صدایش را شنید.

- آره. همه رو آوردم. از اون کوچیکا دیگه نمی‌خواین؟ توی خونه دارم.

- نه. از اونا زیاد دارم. همین مدل جدیدا خیلی خوبن. پویان واقعا حیرت کرده بود. شهر به این بزرگی، با این همه آدم؛ آیه باید با مهران که همسایه‌ی پسرخاله‌ی او است مروده داشته باشد؟ مازیار زد روی شانه‌ی پویان و با تمسخر گفت:
- کجایی عمو؟

پویان گیج برگشت و به مازیار نگاه کرد و گفت:

- این دختره رو می‌شناسی؟

مازیار با همان قیافه گفت:

- آره. چطور؟

پویان با اخم به مغازه‌ی مهران نگاه کرد. لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- با مهران چه صنمی داره؟

- چشمت رو گرفته؟

- زر نزن. توی دانشگاه ماست و ترم اولیه.

- آها! پس چشمت رو گرفته.

- مسخره نشو... با مهران نسبتی داره؟
مازیار شانه بالا انداخت و گفت:
- نه بابا. دختره براش جعبه‌ی کادو درست می‌کنه.
پویان با حیرت برگشت و دوباره مغازه‌ی مهران را نگاه کرد.
مهران را دید که انگار داشت جعبه‌ها را برایش حساب و کتاب می‌کرد. نیم‌رخ آیه را هم دید که نگاه به دست مهران داشت.
نگاه از نیم‌رخ او نگرفت و گفت:
- چند وقته؟
- یه سالی هست.
- یه سال! کسی رو همراهش ندیدی؟
- تا حالا که تنها اومده.
مازیار تکیه داد به پیشخان و نگاهش را دوخت به مغازه‌ی مهران و گفت:
- اگه توی نخشی، بی خیال شو... راه نمی‌ده.
پویان برگشت و با لحنی انکارکننده گفت:
- نه بابا... من رو چه به این دختره... فقط تعجب کردم اینجا دیدمش. تازه من خودم با یکی هستم الان.
بعد که جمله‌ی مازیار خوب توی ذهنش جا افتاد، برگشت و با چشمانی ریز شده پرسید:
- تو از کجا می‌دونی؟
مازیار دست زیر چانه زد و هم‌چنان که به دید زدنش

ادامه می‌داد و گفت:

- چون امتحان کردم.

پویان لبش را جوید و برگشت سمت مغازه‌ی مهران. آیه را دید که با مهران خداحافظی کرد و از مغازه بیرون زد. پویان باعجله خرده‌های گوشی را توی پاکتی که روی میز بود ریخت و گفت:

- خب دیگه من برم... سلام به خاله برسون.

- بیا یه گوشی بردار.

حالا که مهران نبود راحت‌تر می‌توانست حرفش را بزند.

- فعلا پول ندارم... خداحافظ.

- خب بیا اینا رو ببر.

- اگه قطعاتش به درد می‌خوره آب‌شون کن.

از در خارج شد. مهران داشت برمی‌گشت پیش مازیار که پویان را دید.

- کجا؟

پویان نگاهی به مسیری که آیه رفته بود انداخت و گفت:

- کار دارم.

و تند با او دست داد و با قدم‌هایی بلند به سمت در پاساژ رفت. دنبال دختری با شال آبی می‌گشت. توی دیدش نبود. حرص‌زده قدم‌هایش را تند کرد بدون این‌که خودش هم بداند چرا دارد دنبال او می‌رود!

بعد از آشنایی با آیدا، به خودش قول داده بود دیگر کاری به این دختر نداشته باشد؛ ولی باز هم چیزی مثل یک جاذبه‌ی نامرئی او را به سمت آیه می‌کشید. نگاه کلافه‌اش را توی جمعیت چرخاند و در آخرین لحظه یک‌دختر با شال آبی را دید که از پاساژ خارج و از دیدش پنهان شد.

به سمت خروجی دوید و چهارپله‌ی آخر را پایین پرید و توی پیاده‌رو نگاه کرد. می‌دیدش که مستقیم به سمت چهارراه می‌رفت. ترافیک سنگینی توی خیابان بود و صدای بوق‌های مداوم اعصابش را به هم ریخته بود. سر چهارراه، پشت چراغ قرمز، آمبولانسی توی ترافیک گیر کرده بود و مدام آژیر می‌کشید. پویان از روی جمعیت سرک کشید و بالاخره آیه را ایستاده در کنار خیابان دید. با قدم‌های بلند به سمتش رفت ولی قبل از این که چیزی بگوید آیه را دید که خم شد و توی جوی آب عق زد. پویان بی‌اراده کنارش زانو زد:

- آیه؟! -

صدایش توی صدای بلند آژیر و راننده‌اش که می‌خواست راه را باز کنند گم شد. آیه سرش را بالا گرفت. چشم‌هایش خیس بود و با بهت نگاهش کرد.

عجیب بود. رنگ چهره‌اش پریده بود. انگار شخصیتی از فیلم‌های کلاسیک گذشته است که از توی تصاویر سیاه‌وسفید بیرون آمده. لب‌هایش بی‌رنگ و صورتش سفید شده بود. حتی

رنگ طوسی چشم‌هایش هم دلیلی شده بود برای به وجود آمدن این تصویر. پویان او را نگاه کرد. نمی‌دانست چه کار کند. لب‌های آیه تکان خورد ولی آژیر لعنتی نگذاشت پویان بفهمد که چه می‌گوید. سرش را خم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟ چیزی گفتی؟ نفهمیدم.

راه باز شده بود و آمبولانس بالاخره آژیرکشان دور شد. نگاه وحشت‌زده‌ی آیه را درک نمی‌کرد. دوباره صدایش زد، این بار آرام‌تر.

- آیه؟

آیه نگاه مسخ‌شده‌اش را به چشمان پویان دوخت و گفت:

- یه عطر تلخ می‌خوام. خیلی تلخ.